



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

در انتظار باران



به چهار زبان : فارسی - انگلیسی - عربی - فرانسوی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در انتظار باران: (مرحوم آیت الله ابطحي ره) به چهار زبان

نویسنده:

محمد باقر بن مرتضیٰ موحد ابطحي اصفهانی

ناشر چاپی:

محب العترة الطاهره

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	در انتظار باران: (مرحوم آیت الله ابطحی ره) به چهار زبان
۶	مشخصات کتاب
۶	فارسی
۶	اهداء
۷	کوچه پس کوچه های اقلید
۹	نان امام زمان علیه السلام
۱۸	دعای باران
۲۲	سه روز روزه بگیرید
۲۹	پناهگاه خلقت
۳۹	انگلیسی
۳۹	alusion
۳۹	alusion
۷۱	عربی
۷۱	اشاره
۷۱	الاهداء
۷۱	هوٓیه الکتاب :
۷۲	فی انتظار المطر ...
۹۶	سلام علی آل یس ...
۱۰۲	فرانسوی
۱۰۲	alusion
۱۰۲	alusion
۱۳۴	درباره مرکز

در انتظار باران: (مرحوم آیت الله ابطحی ره) به چهار زبان

مشخصات کتاب

نام کتاب: درانتظار باران / پدیدآورندگان : جمعی از ارادتمندان و دلباختگان نجات بخش عالم بشریت حضرت بقیه الله الاعظم امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف

ناشر: محب العتره الظاهره علیهم السلام

تاریخ انتشار: ربیع الثانی 1442 ه.ق - پاییز 1399

زبان: فارسی - انگلیسی - عربی - فرانسوی

تعداد صفحات: 32 ص * 4

موضوع: استغاثه به امام زمان

موضوع: دعای باران

موضوع: توبه و انابه

ص: 1

فارسی

اهداء

* به همه ی نوجوانان و جوانانی که دلی پاک و آماده ی تابش انوار الهی و مهدوی دارند.

* به همه ی پدران و مادران و خانواده هایی که نگران نوگلان و عزیزانشان در این دنیای پرتنش و پرسوسه می باشند.

* به همه ی دلسوزان تربیت نسل نو و در حال رشد جامعه ی ایرانی و امام زمانی باکمال افتخار تقدیم می گردد

* شناسنامه ی کتاب

نام کتاب: درانتظار باران / پدیدآورندگان : جمعی از ارادتمندان و دلباختگان نجات بخش عالم بشریت حضرت بقیه الله الاعظم امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف

ناشر: محب العتره الظاهره علیهم السلام

تاریخ انتشار: ربیع الثانی 1442 ه.ق پاییز 1399

به مناسبت شهادت جانسوز حضرت فاطمه معصومه علیها السلام و هفتمین سالگرد ارتحال فقیه و محدث مجاهد، دلباخته و فدایی امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف مرحوم آیت الله العظمی

آقای حاج سید محمد باقر موحد ابطحی قدس سره

ص: 1

به نام خدا

از کوچه پس کوچه های اقلید می گذشتم. در شهری که به آن، شهر امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) می گفتند. در چهره های مردم آن شهر، آرامش و صفایی بود که در خیلی جاها نمی شد این آرامش را دید.

بچه ها در کوچه ها بازی می کردند و صدای خنده های کودکانه آنها سکوت شهر را در هم می شکست. نزدیک ظهر بود، بوی خوش نان محلی همه جا را پر کرده بود. همینطور که قدم می زدم معلم ادبیات فارسی مدرسه مان، آقای محمدی را دیدم در حالی که یک سبد پراز نان داغ و تازه به همراهش بود، به سمت من می آمد. خیلی از دیدنش خوشحال شدم.

معلم باصفا و مهربانی بود. در مدرسه ما کتاب دینی را هم به ما درس می داد. با مهربانی نان داغ داخل سبد را به من تعارف کرد، گفتم نه ممنون تازه صبحانه خوردم آقامعلم در حالی که لبخند نمکینی به لبانش بود با لهجه شیرین اقلیدی اش گفت:

این نان با نان های دیگه فرق می کنه. بفرمایید، بسم الله ... با تعجب کمی از نان را از ایشان گرفتم و تشکر کردم و گفتم :

چطور این نان بانان های دیگه فرق می کند؟



دانش با نان

به نام خدا

از کوچه پس کوچه های اقلید می گذشتم. در شهری که به آن، شهر امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) می گفتند.

در چهره های مردم آن شهر، آرامش و صفایی بود که در خیلی جاها نمی شد این آرامش را دید. بچه ها در کوچه ها بازی میکردند و صدای خنده های کودکانه آنها سکوت شهر را در هم می شکست. نزدیک ظهر بود، بوی خوش نان محلی همه جا را پر کرده بود. همینطور که قدم می زدم معلم ادبیات فارسی مدرسه مان، آقای محمدی را دیدم در حالی که یک سبد پراز نان داغ و تازه به همراهش بود، به سمت من می آمد.

خیلی از دیدنش خوشحال شدم.

معلم باصفا و مهربانی بود. در مدرسه ما کتاب دینی را هم به ما درس می داد. با مهربانی نان داغ داخل سبد را به من تعارف کرد، گفتم نه ممنون تازه صبحانه خوردم آقامعلم در حالی که لبخند نمکینی به لبانش بود با لهجه شیرین اقلیدی اش گفت: این نان بانان های دیگه فرق می کنه. بفرمایید، بسم الله ... با تعجب کمی از نان را از ایشان گرفتم و تشکر کردم و گفتم :

چطور این نان بانانهای دیگه فرق میکند؟





آقامعلم گفت:

این نان امام زمان علیه السلام هست و برای سلامتی آقا توی خونه ها پخته شده و ما داریم بین مردم تقسیم می کنیم.

شما هم اگر دلت خواست می توانی با ما بیایی و این نان ها را با هم پخش کنیم.

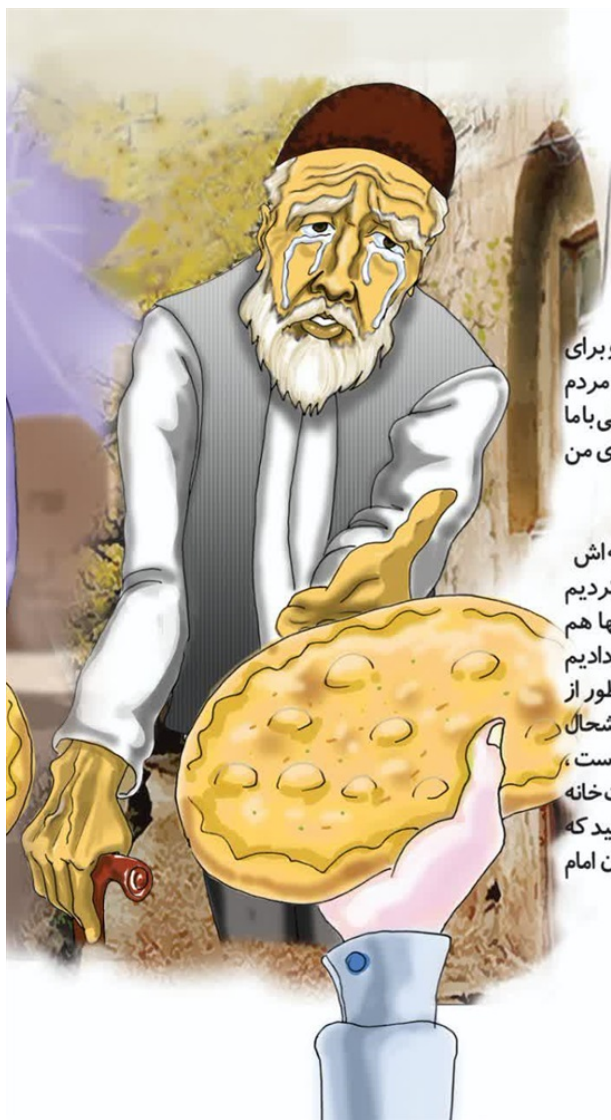
خیلی برای من جالب بود و توی فکر فرو رفتم.

عجب!

نان امام زمان (علیه السلام) حس خوبی بود. به تجربه اش می ارزید.

بایک سبب پر از نان با آقامعلم حرکت کردیم به خیلی از خانه ها سر زدیم. حتی به درمانگاه ها هم رفتیم. وقتی نان ها را به کمک آقا معلم به مردم می دادیم اشک شوق را در چشمانشان ، می دیدیم که چطور از اینکه نان امام زمان (علیه السلام) روزیشون شده، خوشحال بودند ... یکی نان را برای شفای مریضش می خواست ، دیگری برای دختر حامله اش و یکی هم برای برکت خانه اش.

خیلی برای من شیرین بود. در کوچه های اقلید که همه جاهایش به نام امام زمان (علیه السلام) بود ، نان امام زمان پخش کردن هم لذتی داشت.

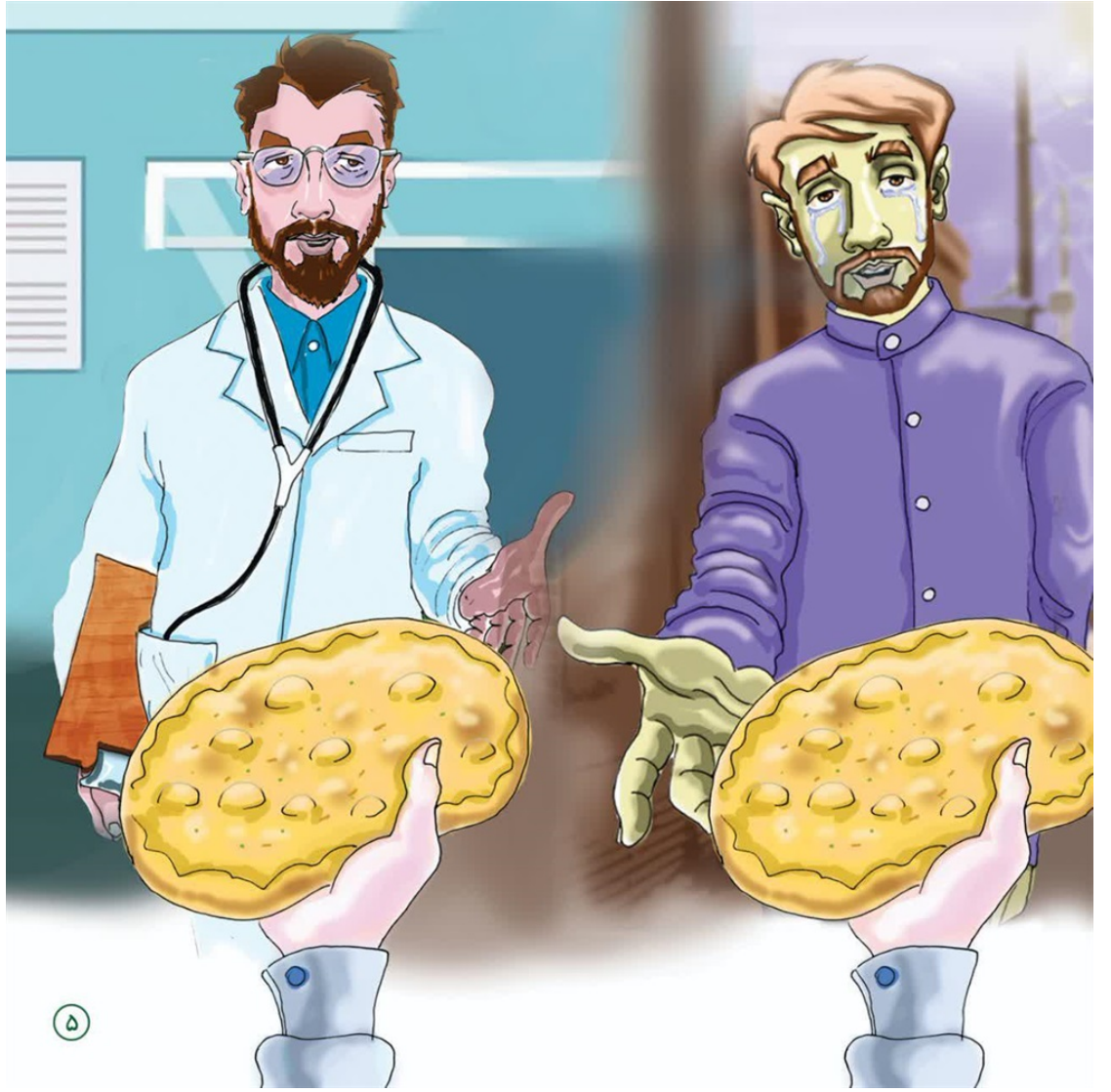


دست پزیر

آقامعلم گفت: این نان امام زمان علیه السلام هست و برای سلامتی آقا توی خونه ها پخته شده و ما داریم بین مردم تقسیم می کنیم. شما هم اگر دلت خواست می توانی با ما بیایی و این نان ها را با هم پخش کنیم. خیلی برای من جالب بود و توی فکر فرو رفتم. عجب!

نان امام زمان (علیه السلام) حس خوبی بود. به تجربه اش می ارزید. بایک سبب پر از نان با آقامعلم حرکت کردیم به خیلی از خانه ها سر زدیم. حتی به درمانگاهها هم رفتیم. وقتی نانها را به کمک آقا معلم به مردم می دادیم اشک شوق را در چشمانشان ، می دیدیم که چطور از اینکه نان امام زمان (علیه السلام) روزیشون شده، خوشحال بودند ... یکی نان را برای شفای مریضش می خواست ، دیگری برای دختر حامله اش و یکی هم برای برکت خانه اش. خیلی برای من شیرین بود. در کوچه های اقلید که همه جاهایش به نام امام زمان (علیه السلام) بود ، نان امام زمان پخش کردن هم لذتی داشت.





در بین راه آقا معلم با من صحبت می کرد. لا بلای حرفش گفت:

یادت هست سر کلاس درباره آیه: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ» صحبت می کردم؟

گفتم: بله آقا معلم.

آقا معلم، نگاه معناداری به من کرد و گفت: این که خدا فرمود: اگر می خواهید با من صحبت کنید، و به سمت من بیایید، با یک وسیله ای بیاید آن وسیله و آن واسطه، همین امام زمانی هست که شما دارید برای سلامتی ایشان، نان پخش می کنید.

با شنیدن این حرف، عرق سردی بر پیشانی من نشست. گفتم یعنی آقا، من الان با این کار به خدا نزدیکتر شده ام؟

آقا معلم گفت:

بیش از تصور هم به خدا نزدیکتر شده ای در دلم خدا را شکر کردم ...

به به! چه روزی شده امروز به آخرین خانه رسیدیم و نان امام زمان علیه السلام را به دست های لرزان یک پیرزن تنهایی دادم، خیلی برای من دعا کرد و نان را بر روی سرش گذاشت و تشکر کرد.

در انتظار باران

در بین راه آقا معلم با من صحبت می کرد. لا بلای حرفش گفت: یادت هست سر کلاس درباره آیه: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ» صحبت می کردم؟

گفتم: بله آقا معلم. آقا معلم، نگاه معناداری به من کرد و گفت: این که خدا فرمود اگر می خواهید با من صحبت کنید، و به سمت من بیایید، با یک وسیله ای بیاید آن وسیله و آن واسطه، همین امام زمانی هست که شما دارید برای سلامتی ایشان، نان پخش می کنید. با شنیدن این حرف، عرق سردی بر پیشانی من نشست. گفتم یعنی آقا، من الان با این کار به خدا نزدیکتر شده ام؟

آقا معلم گفت: بیش از تصور هم به خدا نزدیکتر شده ای در دلم خدا را شکر کردم ... به به! چه روزی شده امروز به آخرین خانه رسیدیم و نان امام زمان علیه السلام را به دست های لرزان یک پیرزن تنهایی دادم، خیلی برای من دعا کرد و نان را بر روی سرش گذاشت و تشکر کرد.

یا صاحب الزمان



کار تقسیم نان تمام شد و صدای اذان ظهر از مسجد جامع اقلید به گوش می رسید.

آقامعلم که از گرمای تابستان، لباسش خیس عرق شده بود با لبخند همیشگی اش گفت:

خوب، قبول باشد. امروز توانستی کار بزرگی برای امام زمان علیه السلام انجام بدهی.

ان شالله امام زمان علیه السلام در درس ها و زندگی ات کمکت می کند.

از حرفهای آقامعلم احساس غرور کردم. آقامعلم گفت:

من برای نماز به مسجد جامع می روم اگر دوست داشتی باهم برویم. خیلی خوشحال شدم که پس از کار برای امام زمان علیه السلام به خانه خدا می روم و نماز را با هم به جماعت می خوانیم. به سمت مسجد حرکت کردیم. نسیم خنکی شروع به وزیدن کرد. احساس نشاط و آرامش خاصی داشتیم.

وارد مسجد جامع اقلید امام زمان علیه السلام شدیم. چه مسجد باشکوهی بود. داخل مسجد چشمه آب زلالی بود. رفتیم کنارش و وضو گرفتیم. چه صفایی داشت. نماز شروع شد، جمعیت زیادی آمده بودند. حس و حال نماز در مسجد دیدنی بود.

نماز امروز بانمازهای قبل خیلی فرق میکرد. حس می کردم خدا توجه دیگری به من دارد امروز با بدن خسته ی از تقسیم نان امام زمان علیه السلام به خانه خدا آمده بودیم. وای که چه لذتی داشت. نماز جماعت تمام شد. دعای فرج را خواندیم از جا بلند شدیم. بعد از نماز آقا معلم صدایم زد و من پیش ایشان رفتم. من را در آغوش گرفت و گفت: قبول باشد سرباز امام زمان علیه السلام



در انتظار سرباز

کار تقسیم نان تمام شد و صدای اذان ظهر از مسجد جامع اقلید به گوش می رسید. آقا معلم که از گرمای تابستان، لباسش خیس عرق شده بود با لبخند همیشگی اش گفت: خوب، قبول باشد. امروز توانستی کار بزرگی برای امام زمان علیه السلام انجام بدهی. ان شالله امام زمان علیه السلام در درسها و زندگی ات کمکت می کند. از حرفهای آقا معلم احساس غرور کردم. آقا معلم گفت: من برای نماز به مسجد جامع می روم اگر دوست داشتی باهم برویم. خیلی خوشحال شدم که پس از کار برای امام زمان علیه السلام به خانه خدا می روم و نماز را با هم به جماعت می خوانیم. به سمت مسجد حرکت کردیم. نسیم خنکی شروع به وزیدن کرد. احساس نشاط و آرامش خاصی داشتیم... وارد مسجد جامع اقلید امام زمان علیه السلام شدیم. چه مسجد باشکوهی بود. داخل مسجد چشمه آب زلالی بود. رفتیم کنارش و وضو گرفتیم. چه صفایی داشت. نماز شروع شد، جمعیت زیادی آمده بودند. حس و حال نماز در مسجد دیدنی بود. نماز امروز بانمازهای قبل خیلی فرق میکرد. حس می کردم خدا توجه دیگری به من دارد امروز با بدن خسته ی از تقسیم نان امام زمان علیه السلام به خانه خدا آمده بودیم. وای که چه لذتی داشت. نماز جماعت تمام شد. دعای فرج را خواندیم از جا بلند شدیم. بعد از نماز آقا معلم صدایم زد و من پیش ایشان رفتم. من را در آغوش گرفت و گفت: قبول باشد سرباز امام زمان علیه السلام





خیلی خجالت کشیدم و گفتم: من کجا و سر باز امام زمان علیه السلام بودن کجا؟ و سرم را به زیر انداختم و از محبت امروزشان تشکر کردم.

آقامعلم گفت:

خدمت امروزت به امام زمان علیه السلام، روزیت بود و هر کس نمی تواند به اختیار خودش اسم امام زمان علیه السلام را بیاورد. چه برسد کاری برای ایشان انجام دهد. هر کسی هم قدمی برای امام زمان علیه السلام بردارد، آقا جور دیگری دوستش دارد... منم کسی را که امام زمان علیه السلام دوستش دارد، خیلی دوست دارم.

مشغول صحبت با آقا معلم بودم که لحظه ای، صدای بی رمق پیر مرد کشاورز آشفته حالی، توجه ما را به خود جلب کرد.

پیر مرد بعد از نماز دست های لرزانش را به آسمان بلند کرده بود و با خدا حرف می زد که:

خدایا مدت هاست نه بارانی آمده و نه ابری. زمین های ما خشک شده، به ما رحم کن. به زن و بچه های کوچک ما رحم کن..... و مشغول شکایت به خدا بخاطر خشکسالی بود. نگاهی به آقامعلم کردم، دیدم چشمانش پر از اشک شده بود و حالش کاملاً تغییر کرده بود! پرسیدم اتفاقی افتاده؟

آقامعلم که نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد نگاهی به من کرد و گفت: یاد خاطره ای از خشکسالی دوران نوجوانی ام افتادم که در همین مسجد اتفاق افتاده بود که نه تنها زندگی من را بلکه زندگی خیلی از اهالی اقلید را تحت تاثیر قرار داد و همه، از آن، خاطره دارند. با این جمله خیلی مشتاق شدم که بدانم آن خاطره چی بود؟

گفتم اگر آن خاطره را برای من تعریف کنید خیلی خوشحال می شوم و دیگر بهره معنوی امروزم تکمیل می شود



دلتز یادگار

خیلی خجالت کشیدم و گفتم: من کجا و سر باز امام زمان بودن کجا؟ و سرم را به زیر انداختم و از محبت امروزشان تشکر کردم. آقامعلم گفت: خدمت امروزت به امام زمان علیه السلام، روزیت بود و هر کس نمی تواند به اختیار خودش اسم امام زمان علیه السلام را بیاورد. چه برسد کاری برای ایشان انجام دهد. هر کسی هم قدمی برای امام زمان علیه السلام بردارد، آقا جور دیگری دوستش دارد... منم کسی را که امام زمان علیه السلام دوستش دارد، خیلی دوست دارم. مشغول صحبت با آقامعلم بودم که لحظه ای، صدای بی رمق پیر مرد کشاورز آشفته حالی، توجه ما را به خود جلب کرد. پیر مرد بعد از نماز دست های لرزانش را به آسمان بلند کرده بود و با خدا حرف می زد که: خدایا مدت هاست نه بارانی آمده و نه ابری. زمین های ما خشک شده، به ما رحم کن. به زن و بچه های کوچک ما رحم کن..... و مشغول شکایت به خدا بخاطر خشکسالی بود. نگاهی به آقامعلم کردم، دیدم چشمانش پر از اشک شده بود و حالش کاملاً تغییر کرده بود! پرسیدم اتفاقی افتاده؟ آقامعلم که نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد نگاهی به من کرد و گفت: یاد خاطره ای از خشکسالی دوران نوجوانی ام افتادم که در همین مسجد اتفاق افتاده بود که نه تنها زندگی من را بلکه زندگی خیلی از اهالی اقلید را تحت تاثیر قرار داد و همه، از آن، خاطره دارند. با این جمله خیلی مشتاق شدم که بدانم آن خاطره چی بود؟ گفتم اگر آن خاطره را برای من تعریف کنید خیلی خوشحال می شوم و دیگر بهره معنوی امروزم تکمیل می شود

۱۰



آقا معلم در حالی که با دستمال اشک چشمانش را پاک می کرد، لبخندی زد و گفت:

چشم، براتون میگم. به سمت منبر قدیمی مسجد جامع حرکت کردیم و کنار منبر نشستیم. آقا معلم به منبر تکیه داد. آهی کشید و آهسته گفت:

دعای باران

انگار همین دیروز بود دوران نوجوانی ام را طی می کردم. هر روز به همراه مرحوم پدرم برای نماز به مسجد جامع می آمدیم. امام جماعت مسجد یک آقاسید زیبا روی نورانی و جلیل القدری بود که مردم اقلید امام زمان، بزرگیها و دلسوزی های او را با تمام وجودشان لمس کردند. ایشان عاشق و دلباخته امام زمان علیه السلام بود.

نان پختن و نذورات برای امام زمان علیه السلام را ایشان به ما یاد داده بود. و اینکه می بینی تمام کوچه پس کوچه های اقلید به نام امام زمان علیه السلام است همه از برکات آن سید بزرگوار بوده است.

از تونل ابصالح تا حمام و در مانگاه و ... از همت و زحمات و پیگیری های ایشان بوده است. گفتم: ایشان همان سید ابطحی نیستند که روی کامیون پدرم نوشته: ((یا جَدَّ ابطحی))؟

آقا معلم تبسمی کرد و گفت: احسنت! بله ایشان همان مرحوم آیت الله العظمی حاج آقاسید محمد باقر موحد ابطحی بودند

آقا معلم صحبت هایش را ادامه داد و گفت:

روزها به مسجد می آمدیم و نمازهایمان را به امامت ایشان اقامه می کردیم. نماز و دعا با این سید شور و حال و نورانیت خودش را داشت



در انتظار باران

آقا معلم در حالی که با دستمال اشک چشمانش را پاک می کرد، لبخندی زد و گفت: چشم، براتون میگم. به سمت منبر قدیمی مسجد جامع حرکت کردیم و کنار منبر نشستیم. آقا معلم به منبر تکیه داد. آهی کشید و آهسته گفت: انگار همین دیروز بود دوران نوجوانی ام را طی می کردم. هر روز به همراه مرحوم پدرم برای نماز به مسجد جامع می آمدیم. امام جماعت مسجد یک آقاسید زیبا روی نورانی و جلیل القدری بود که مردم اقلید امام زمان، بزرگیها و دلسوزی های او را با تمام وجودشان لمس کردند. ایشان عاشق و دلباخته امام زمان علیه السلام بود. نان پختن و نذورات برای امام زمان علیه السلام را ایشان به ما یاد داده بود. و اینکه می بینی تمام کوچه پس کوچه های اقلید به نام امام زمان علیه السلام است همه از برکات آن سید بزرگوار بوده است. از تونل ابصالح تا حمام و در مانگاه و ... از همت و زحمات و پیگیری های ایشان بوده است. گفتم: ایشان همان سید ابطحی نیستند که روی کامیون پدرم نوشته: ((یا جَدَّ ابطحی))؟

آقا معلم تبسمی کرد و گفت: احسنت! بله ایشان همان مرحوم آیت الله العظمی حاج آقاسید محمد باقر موحد ابطحی بودند آقا معلم صحبت هایش را ادامه داد و گفت: روزها به مسجد می آمدیم و نمازهایمان را به امامت ایشان اقامه می کردیم. نماز و دعا با این سید شور و حال و نورانیت خودش را داشت





یادم می آید یک روز بعد از اینکه نمازشان را تمام کردند، روی صندلی نشستند و صحبت می کردند. کمی جلوتر رفتم که صدایشان را واضح تر بشنوم.

نزدیک شدم دیدم مثل همیشه با لهجه زیبای اصفهانیشان حرفهای آرامش بخشی می زدند و نم نم اشک چشمانشان، محاسنشان را خیس کرده بود.

آقای ابطحی با صدایی گرفته و دلی شکسته می گفتند: آقایان! امام زمان علیه السلام خیلی غریب هستند! خیلی مظلوم هستند. چرا برای امام زمان علیه السلام نمی سوزید؟ چرا برای فرج آقا که گشایش خود ماست دعا نمی کنید؟

چرا در پنهان و خلوت برای این امام غریب، امن بچیب نمی خوانید؟ خیلی برای من عجیب بود! هیچ وقت ندیده بودم کسی اینقدر از امام زمان علیه السلام باسوز و گداز حرف بزند. انگار آقای ابطحی آن لحظه پدرشان را از دست داده بودند و انگار غمی بزرگتر از دوری امام زمان علیه السلام را در این دنیا حس نمی کردند.

کمی بعد گفت: بیایید برای فرج و ظهور امام زمان علیه السلام دعا کنید. خیلی حس و حال عجیبی بود. همه دعای فرج را خواندند و ایشان بشدت گریه می کرد. این کار هر روزشان بود بعد از دعا به عصایشان تکیه دادند و منتظر بودند اگر کسی کار و یا سوالی دارد، از ایشان بپرسد و بعد از آن به خانه بروند



یادم می آید یک روز بعد از اینکه نمازشان را تمام کردند، روی صندلی نشستند و صحبت می کردند. کمی جلوتر رفتم که صدایشان را واضح تر بشنوم. نزدیک شدم دیدم مثل همیشه با لهجه زیبای اصفهانیشان حرفهای آرامش بخشی می زدند و نم نم اشک چشمانشان، محاسنشان را خیس کرده بود. آقای ابطحی با صدایی گرفته و دلی شکسته می گفتند: آقایان! امام زمان علیه السلام خیلی غریب هستند! خیلی مظلوم هستند... چرا برای امام زمان علیه السلام نمی سوزید؟ چرا برای فرج آقا که گشایش خود ماست دعا نمی کنید؟ چرا در پنهان و خلوت برای این امام غریب، امن بچیب نمی خوانید؟

خیلی برای من عجیب بود! هیچ وقت ندیده بودم کسی اینقدر از امام زمان علیه السلام باسوز و گداز حرف بزند. انگار آقای ابطحی آن لحظه پدرشان را از دست داده بودند و انگار غمی بزرگتر از دوری امام زمان علیه السلام را در این دنیا حس نمی کردند. کمی بعد گفت: بیایید برای فرج و ظهور امام زمان علیه السلام دعا کنید. خیلی حس و حال عجیبی بود. همه دعای فرج را خواندند و ایشان بشدت گریه می کرد. این کار هر روزشان بود بعد از دعا به عصایشان تکیه دادند و منتظر بودند اگر کسی کار و یا سوالی دارد، از ایشان بپرسد و بعد از آن به خانه بروند



من و پدرم نشسته بودیم که دیدیم چند پیر مرد که در لباس چوپانی و کشاورزی بودند، آمدند و کنار ایشان نشستند.

یکی از دامداران منطقه خدمت سید رسید و روی ماهشان را بوسید و با صدای لرزان به گریه و التماس روبه ایشان کرد و گفت: آقای ابطی خیلی گرفتاریم، خیلی پریشانیم، خیلی ناراحتیم.

آقا وقتی این جمله را شنید صورتش سرخ شد و بانگرانی گفت: مگر چه اتفاقی افتاده است که اینقدر پریشانید؟

دامداری که لباسهایش خاکی بود، و آثار فشار و سختی روزگار بر چهره اش مشخص بود، با صدایی بغض آلود گفت: پسر حضرت زهرا سلام الله علیها توبه داد ما برس به جدت قسم از بس، باران نیامده علفی نمانده تا گوسفندها بخورند.

از شدت گرسنگی، با دست خاک دور ریشه ها را پس می زنند تا کمی از ریشه ها را بخورند. دعا کنید بخاطر این حیوانات بی زبان هم که شده، خدا به ما رحم کند و باران رحمتش را نازل کند. دامدار خسته دل مشغول درددل بود که کشاورزی آفتاب سوخته بالهجه محلی اش گفت: آقا سید! خشکسالی ما را پیش زن و بچه هایمان خجالت زده کرده است. به جدت قسم چیزی برای خوردنمان نداریم. شما پیش خدا ریش گرو بگذار، شاید خدا به ما رحم کند. پیر مرد قد خمیده ای هم آرام خودش را نزدیک سید رسانید و گفت: حضرت آقا! از شما شنیده ایم وقتی کوفه خشکسالی شد، مردم به حضرت امیر المومنین علیه السلام پناه آوردند که کاری کنند.

حضرت فرمودند: به حسینم بگویید دعا کند و حضرت سید الشهداء علیه السلام دعا کردند و باران آمد. کوفه و اهالی آن سیراب شدند.

آقای ابطی، شما فرزند امام حسینی! شمارا به امام حسین علیه السلام، دعا کنید باران بیاید. سید وقتی این حرفها را شنید، چشمانش عین کاسه خون شد، سرش را پایین انداخت و سخت گریه کرد و بیقرار و آشفته شد. آنقدر که آن چند نفر خجالت زده شدند که چرا سید را با حرفهایشان ناراحت کردند. سید در حالی که اشک از چشمانشان جاری بود گفت: از من خواسته اید که برای خشکسالی دعا کنم. من کسی نیستم در درگاه الهی و بنده ای کوچک از بندگان خدا هستم و همه باید دعا کنیم تا خدا باران رحمتش را به این سرزمین خشکیده نازل کند. همه باید استغفار کنیم و از بدی ها و گناهانمان توبه کنیم تا شاید خدارحمی به ما کند.

سه روز روزه بگیرید

سه روز روزه بگیرید و پس از آن به مسجد بیایید تا دست جمعی دعا کنیم.



دست زدن باران

من و پدرم نشسته بودیم که دیدیم چند پیر مرد که در لباس چوپانی و کشاورزی بودند، آمدند و کنار ایشان نشستند. یکی از دامداران منطقه خدمت سید رسید و روی ماهشان را بوسید و با صدای لرزان به گریه و التماس روبه ایشان کرد و گفت: آقای ابطی خیلی گرفتاریم، خیلی پریشانیم، خیلی ناراحتیم... آقا وقتی این جمله را شنید صورتش سرخ شد و بانگرانی گفت: مگر چه اتفاقی افتاده است که اینقدر پریشانید؟ دامداری که لباسهایش خاکی بود، و آثار فشار و سختی روزگار بر چهره اش مشخص بود، با صدایی بغض آلود گفت: پسر حضرت زهرا سلام الله علیها توبه داد ما برس به جدت قسم از بس، باران نیامده علفی نمانده تا گوسفندها بخورند. از شدت گرسنگی، با دست خاک دور ریشه ها را پس می زنند تا کمی از ریشه ها را بخورند. دعا کنید بخاطر این حیوانات بی زبان هم که شده، خدا به ما رحم کند و باران رحمتش را نازل کند. دامدار خسته دل مشغول درددل بود که کشاورزی آفتاب سوخته بالهجه محلی اش گفت: آقا سید! خشکسالی ما را پیش زن و بچه هایمان خجالت زده کرده است. به جدت قسم چیزی برای خوردنمان نداریم. شما پیش خدا ریش گرو بگذار، شاید خدا به ما رحم کند. پیر مرد قد خمیده ای هم آرام خودش را نزدیک سید رسانید و گفت: حضرت آقا! از شما شنیده ایم وقتی کوفه خشکسالی شد، مردم به حضرت امیر المومنین علیه السلام پناه آوردند که کاری کنند. حضرت فرمودند: به حسینم بگویید دعا کنند و حضرت سید الشهداء علیه السلام دعا کردند و باران آمد. کوفه و اهالی آن سیراب شدند. آقای ابطی، شما فرزند امام حسینی! شمارا به امام حسین علیه السلام، دعا کنید باران بیاید. سید وقتی این حرفها را شنید، چشمانش عین کاسه خون شد، سرش را پایین انداخت و سخت گریه کرد و بیقرار و آشفته شد. آنقدر که آن چند نفر خجالت زده شدند که چرا سید را با حرفهایشان ناراحت کردند. سید در حالی که اشک از چشمانشان جاری بود گفت: از من خواسته اید که برای خشکسالی دعا کنم. من کسی نیستم در درگاه الهی و بنده ای کوچک از بندگان خدا هستم و همه باید دعا کنیم تا خدا باران رحمتش را به این سرزمین خشکیده نازل کند. همه باید استغفار کنیم و از بدیها و گناهانمان توبه کنیم تا شاید خدارحمی به ما کند. سه روز روزه بگیرید و پس از آن به مسجد بیایید تا دست جمعی دعا کنیم.





سه روز گذشته به مردم خبر دادند برای استغاثه و دعا به مسجد جامع بیایند. همه آمدند. سید هم آمد. سید با آن هیبت و بزرگیش عمامه مشکی اش را از سر برداشت و با سری برهنه و سوز و گداز همیشگی اش مناجات را شروع کرد و مولایش امام زمان علیه السلام را صدا می زد و اشک می ریخت و آیه امن یجیب را بارها میخواند و مردم تکرار می کردند هنگامه ی عجیبی بود، مردم شور و حال خاصی داشتند. سید با آن سوز و گداز خاص و اشک های همیشه جاری اش غوغایی در دل مردم به پا کرد که دیدنی بود. برخی از شدت گریه از هوش رفتند. مادرها بچه های کوچک خود را در یک جا جمع کرده بودند. و صدای گریه و شیون آنها با سوز دعای مردم همراه شده بود. سید بالای منبری که وسط مسجد جامع زیر آسمان قرار داشت رفت. سپس گفت:

گرچه من بنده کوچک و گناهکار تو هستم اما این مردم ساده دل و زحمتکش، گناهی ندارند و به تو پناه آورده اند. به خودت قسم از این منبر پایین نمی آیم تا باران را بر این مردم امام زمانی علیه السلام نازل کنی... خدایا خودت به ما رحم کن...

آسمان دلها با آه و ناله و گریه و زاری شروع به باریدن کرده بود، هر چند هنوز در آسمان فقط خورشید بشدت می تابید. همه گریه می کردند. سید از جایش بلند شد و روی منبر ایستاد، دست به محاسن شریفش کشید. انگار داشت ریش گرو میگذاشت پیش خدا. گردنش را کج کرده بود با حالت غیر قابل وصفی گفت خدایا کمکمان کن! به محاسن خونین جد غریبم حسین علیه سلام این سرزمین را سیراب کن

یاراحم الشيخ الكبير





صدای ضجه مردم در و دیوار مسجد جامع اقلید امام زمان علیه السلام را می لرزاند.

سپس گفتند: خدایا به حنجره خونین علی اصغر حسینت علیهم السلام، رحمی به ما کن... و باران رحمتت را بر ما نازل کن!

یارازق الطفل الصغیر....

با این راز و نیازها و سوز و گدازها ساعتی نگذشت که پاره هایی از ابر پیدا شد و سپس فرمودند: مردم! همه دست بر سر بگذارید و با حالت اضطرار امام زمان علیه السلام را صدا بزنید

یا مولانا یا صاحب الزمان.. الغوث.. الغوث.. الغوث

ادرکنی ادرکنی ادرکنی





عرضه داشتند: آقا جان! ماجز شما کسی را نداریم! غوث امت تویی!

پناهگاه خلقت تویی تویی که قلب خسته را آرام میکنی و تویی که استخوان شکسته را درمان می کنی...

هر مضطری که در عالم ناامید بشود، تو را صدا میکند!

ای امام زمان علیه السلام به عطش ابا عبدالله علیه السلام.....

به شرمندگی قمر منیر بنی هاشم علیه السلام.....

به آب آب کودکان حرم، باران رحمت را برمانازل کن.

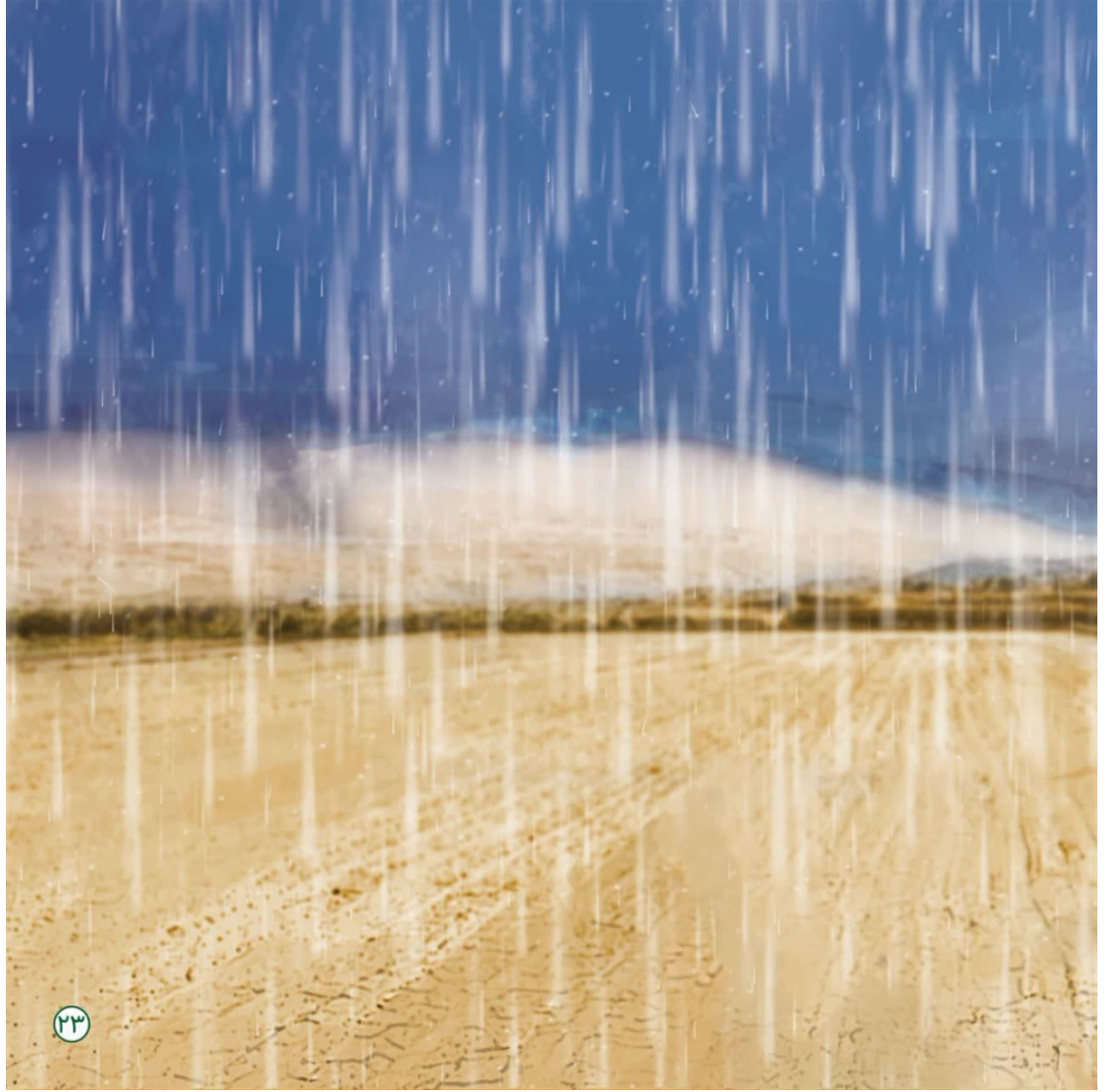
صدای ناله زن و مرد و پیر و جوان و کودکان با این کلمات سید، بلندشد.

صدای یابن الحسن مردم، آسمان را به لرزه در آورده بود.

رحمت خدا جوشش گرفت و یک لحظه همه مردم با چشم خودشان دیدند که باران شروع به باریدن کرد و رفته رفته زمین خیس شد بوی خاک تفتیده به مشام می رسید که آرام آرام سیراب میشد.



عرضه داشتند: آقا جان! ماجز شما کسی را نداریم! غوث
امت تویی! پناهگاه خلقت تویی
تویی که قلب خسته را آرام میکنی و تویی که استخوان
شکسته را درمان می کنی... هر مضطری که در عالم ناامید
بشود، تو را صدا میکند! ای امام زمان علیه السلام
به عطش ابا عبدالله علیه السلام... به شرمندگی قمر منیر بنی
هاشم علیه السلام... به آب آب کودکان حرم، باران رحمت را
برمانازل کن.
صدای ناله زن و مرد و پیر و جوان و کودکان با این کلمات
سید، بلند شد.
صدای یابن الحسن مردم، آسمان را به لرزه در آورده بود..
رحمت خدا جوشش گرفت و یک لحظه همه مردم با چشم
خودشان دیدند که باران شروع به باریدن کرد و رفته رفته
زمین خیس شد... بوی خاک تفتیده به مشام می رسید که
آرام آرام سیراب میشد.



باران آمد... ولی سیدهمچنان روی منبر بود و گریه می کرد و از منبر پایین نمی آمد انگار باران بهانه درد بزرگ دیگری برای سید بود.

هرچه مردم اصرار داشتند که سید پایین بیاید واز بارش باران خیس نشود، قبول نکرد.

گفت: قسم خوردم تا خوب باران نیامده پایین نیایم باران شدید شد و لباس سید کاملا خیس شده بود.

آب باران مسجد را در بر گرفت تا آنجا که مردم منبر را بغل گرفتند و به گوشه شبستان بردند. سید حال و هوای عجیبی داشت، انگار تازه با آمدن باران مناجات سید شروع شده بود و رو به قبله نشست و لحن مناجاتش تغییر کرد.

مردم دیدند گریه های ایشان بیشتر و بیشتر شده است.

همه شنیدند که سید خطاب به امام زمان علیه السلام زمزمه هایی داشت...

ای امام زمان علیه السلام باران آمد و شما نیامدید!

ای باران رحمت خدا قدم بردل تفتیده ما بگذار تا کمی آرام بگیریم.

ای عزیز فاطمه سلام الله علیها بیا که طاق و صبرمان تمام شده است و سرمایه عمرمان از دست رفت.

دیدیم سید از جایش بلند شد و شروع کرد به خواندن زیارت آل یاسین علیهم السلام و اشک می ریخت



باران آمد... ولی سید همچنان روی منبر بود و گریه می کرد و از منبر پایین نمی آمد انگار باران بهانه درد بزرگ دیگری برای سید بود. هرچه مردم اصرار داشتند که سید پایین بیاید واز بارش باران خیس نشود، قبول نکرد. گفت: قسم خوردم تا خوب باران نیامده پایین نیایم... باران شدید شد و لباس سید کاملا خیس شده بود. آب باران مسجد را در بر گرفت تا آنجا که مردم منبر را بغل گرفتند و به گوشه شبستان بردند. سید حال و هوای عجیبی داشت، انگار تازه با آمدن باران مناجات سید شروع شده بود و رو به قبله نشست و لحن مناجاتش تغییر کرد. مردم دیدند گریه های ایشان بیشتر و بیشتر شده است... همه شنیدند که سید خطاب به امام زمان علیه السلام زمزمه هایی داشت... ای امام زمان علیه السلام باران آمد و شما نیامدید! ای باران رحمت خدا قدم بردل تفتیده ما بگذار تا کمی آرام بگیریم. ای عزیز فاطمه سلام الله علیها بیا که طاق و صبرمان تمام شده است و سرمایه عمرمان از دست رفت. دیدیم سید از جایش بلند شد و شروع کرد به خواندن زیارت آل یاسین علیهم السلام و اشک می ریخت



٢٥

سلام علی آل یاسین علیهم السلام

مولای من! امام زمان علیه السلام! می دانم تنهایت گذاشته ام و در شلوغی های دنیا، راهت را گم کرده ام، به دامن رحمت پناه آورده ام.....

ای امام زمان علیه السلام، صدای فرزند گناهکارت به آسمان نمی رسد، پس خودت برایمان استغفار کن، خودت برای ظهورت دعا کن

يَا اَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا اِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ



سلام علی آل یاسین علیهم السلام
مولای من! امام زمان علیه السلام! می دانم تنهایت گذاشته ام
و در شلوغی های دنیا، راهت را گم کرده ام، به دامن
رحمت پناه آورده ام... ای امام زمان علیه السلام، صدای فرزند
گناهکارت به آسمان نمی رسد، پس خودت برایمان استغفار
کن، خودت برای ظهورت دعا کن
يَا اَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا، اِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ



آقامعلم اشک می ریخت و مناجات آیت الله ابطحی با امام زمان علیه السلام را برایم کلمه به کلمه می گفت که تلفن همراهم به صدا در آمد. مادرم بود.

از آقامعلم عذر خواهی کردم که جوابشان را بدهم. جواب دادم و مجدداً از آقای محمدی عذر خواهی کردم و گفتم قراره با خانواده جایی برویم.

به آقامعلم گفتم ادامه داستان را برایم بگویند و بعد بروم.

گفتند: نه! شما باید زودتر پیش مادر برگردید، ان شاء الله در آینده بیشتر از این سید بزرگوار برایت می گویم که چه برکاتی به برکت گفتن یا ابن الحسن های این پسر حضرت زهرا سلام الله علیها در منطقه اقلید امام زمان علیه السلام بوجود آمد.

با آقای محمدی خداحافظی کردم و از محبت امروزشان تشکر کردم. روز بابرکتی بود... به سمت خانه حرکت کردم.

در بین راه آسمان را نگاه می کردم و گفتم خدایا این آسمان همان آسمانی هست که آیت الله ابطحی زیرش دعا کرد و دعایش مستجاب شد و باران آمد؟ آن زمان نه هواشناسی بود و نه تکنولوژی با اشک و توسل آن دلباخته امام زمان علیه السلام، ابرها بارور شدند و آن طور باران بارید ما و پدر و مادرهایمان تا آقای ابطحی بودند، بانفس هایشان نفس می کشیدیم و به دعاهایشان امیدوار بودیم.

الان که این پسر حضرت زهرا سلام الله علیها از دنیا رفت، ما بچه های اقلید امام زمان علیه السلام یتیم شدیم.

خدایا! میشه دعای من و بچه های اقلید را مستجاب کنی که امام زمانمان بیایند؟ دعاها ی سوزناک آقای ابطحی خیلی منقلبم کرد که چطور التماس میکرد برای ظهور آقا امام زمان علیه السلام خدایا! همین یک حاجت را دارم. خودت روی مارا زمین نگذار و ظهور مهدی فاطمه علیهما السلام را برسان...

به قول آقامعلم: اگر امام زمان علیه السلام بیایند، همه چیز داریم، چون که صد آمد نود هم پیش ماست.

اللهم عجل لولیک الفرج

در انتظار باران

آقامعلم اشک می ریخت و مناجات آیت الله ابطحی با امام زمان علیه السلام را برایم کلمه به کلمه می گفت که تلفن همراهم به صدا در آمد. مادرم بود. از آقامعلم عذر خواهی کردم که جوابشان را بدهم. جواب دادم و مجدداً از آقای محمدی عذر خواهی کردم و گفتم قراره با خانواده جایی برویم. به آقامعلم گفتم ادامه داستان را برایم بگویند و بعد بروم. گفتند: نه! شما باید زودتر پیش مادر برگردید، ان شاء الله در آینده بیشتر از این سید بزرگوار برایت می گویم که چه برکاتی به برکت گفتن یا ابن الحسن های این پسر حضرت زهرا سلام الله علیها در منطقه اقلید امام زمان علیه السلام بوجود آمد. با آقای محمدی خداحافظی کردم و از محبت امروزشان تشکر کردم. روز بابرکتی بود... به سمت خانه حرکت کردم. در بین راه آسمان را نگاه می کردم و گفتم خدایا این آسمان همان آسمانی هست که آیت الله ابطحی زیرش دعا کرد و دعایش مستجاب شد و باران آمد؟ آن زمان نه هواشناسی بود و نه تکنولوژی... با اشک و توسل آن دلباخته امام زمان علیه السلام، ابرها بارور شدند و آن طور باران بارید. ما و پدر و مادرهایمان تا آقای ابطحی بودند، بانفس هایشان نفس می کشیدیم و به دعاهایشان امیدوار بودیم. الان که این پسر حضرت زهرا سلام الله علیها از دنیا رفت، ما بچه های اقلید امام زمان علیه السلام یتیم شدیم. خدایا! میشه دعای من و بچه های اقلید را مستجاب کنی که امام زمانمان بیایند؟

دعاها ی سوزناک آقای ابطحی خیلی منقلبم کرد که چطور التماس میکرد برای ظهور آقا امام زمان علیه السلام خدایا! همین یک حاجت را دارم. خودت روی مارا زمین نگذار و ظهور مهدی فاطمه علیهما السلام را برسان... به قول آقامعلم: اگر امام زمان علیه السلام بیایند، همه چیز داریم، چون که صد آمد نود هم پیش

ماست...

اللَّهُمَّ عَجِّلْ لَوَلِيِّكَ الْفَرَجَ

(۲۸)







در انتظار باران / پدیدآورندگان : جمعی از ارادتمندان و دلباختگان نجات بخش عالم بشریت حضرت بقیه الله الاعظم امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف

ناشر : محب العتره الظاهره عليهم السلام

تاریخ انتشار: ربیع الثانی 1442 ه.ق - پاییز 1399

زبان: فرانسوی

تعداد صفحات: 32 ص

موضوع: استغاثه به امام زمان

موضوع: دعای باران

موضوع: توبه و انابه

p:1

Nom du livre: En attendant la pluie / Créateurs: Un groupe de dévots et d'êtres chers qui sauvent le monde de l'humanité, le reste de Dieu Tout-Puissant, l'Imam de l'ère de la hâte, Dieu Tout-Puissant

(Editeur: Moheb Al-Atrah Al-Zahira (paix soit sur eux

Publié : Rabi al-Thani 1442 AH - Automne 1399

Langue farsi

Nombre de pages: 32 p

Objet: Appel a l'imam Zaman

Sujet: Prière pour la pluie

Sujet: Repentir

.Un cadeau pour tous les adolescents et jeunes qui ont un cœur pur et sont prêts a rayonner les lumières divines et Mahdavi *

.À tous les parents et familles qui s'inquiètent pour Noglan et leurs proches dans ce monde stressant et complexe *

.À tous les sympathisants, l'éducation de la nouvelle génération croissante de la société iranienne et de l'imam Zamani est fièrement présentée *

ID du livre *

Nom du livre: En attendant la pluie / Créateurs: Un groupe de dévots de ce lui qui ont sauvé le monde de l'humanité, Baqiyatullah Al-Azam, Imam du temps

(Editeur: Moheb Al-Atrah Al-Zahira (paix soit sur eux

Publié : Rabi al-Thani 1442 AH Fall 1399

A l'occasion du martyre de Fatemeh Masoumeh (as) et du septième anniversaire de sa mort

(Grand Ayatollah M. Haj Seyyed Mohammad Baqer Movahed Abtahi (Quds

Le texte du beau livre (En attendant la pluie) est un trac pré cieux et merveilleux

Traducteur: Mahmoud Zargar Bab Al-Dashti

... Un cadeau Mahdavi aux adolescents et aux jeunes

p: 1

(J'ai traversé les ruelles d'Eghlid

.une ville appelée la ville d'imam de l'époque

.Il y avait la paix dans les visages des habitants de la ville, ce qu'on ne trouvait dans les nombreux autres endroits

.Les enfants jouaient et le son de leur rire enfantin rompait le silence de la ville

.Il était près de midi. L'odeur parfumée du pain emplissait l'air

.En marchant, j'ai vu M. Mohammadi, professeur de littérature de notre école, il est venu vers moi avec un panier rempli de pain chaud et frais

.J'étais très contente de le voir. Le professeur était calme et gentil, il nous avait également enseigné des livres religieux dans notre école

"Il m'a gentiment montré le pain chaud dans le panier et m'a dit: "Bon appétit

.J'ai dit: Non, merci! J'ai pris le petit déjeuner

M. Professeur, tout en ayant un visage heureux, a dit par son accent local: "Ce pain est différent des autres pains!" Bon appétit!"... Au nom de Dieu

!J'ai surpris, je leur ai pris du pain et je les ai remerciés et j'ai dit: En quoi ce pain est-il différent des autres pains

p: 2



M. Professeur a dit: C'est le pain d'imam de l'époque (AS) et pour sa santé , il est cuit dans les maisons et nous le distribuons parmi les gens. Vous pouvez
.venir avec moi et nous distribuons ces pains ensemble si vous le souhaitez

!C'è tait très inté ressant pour moi! J'y ai pensé ! Hou la la! Le pain Imam de l'époque

!C'è tait bon

.J'ai marché avec le professeur avec un panier plein de pain. Nous sommes allé s aux ports des maisons et mé me dans des cliniques etc

.Quand nous avons donné les pains aux gens, J'ai vu des larmes de joie dans leurs yeux, certain é taient heureux qu'ils le trouvent

... L'un voulait du pain pour la gué rison des malades, l'autre pour sa fille enceinte! Et un pour augmenter la misé ricorde

.C'è tait une bonne expé rience! Dans les ruelles d'Eghlid, où le nom d'imam de l'époque é tait partout, c'è tait un plaisir



يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَابْتَغُوا إِلَيْهِ
الْوَسِيلَةَ (En marchant, M. Professeur me parlait, et il a dit: Vous souvenez-vous que je parlais en classe du verset «O vous qui croyez!1

!J'ai dit: Oui, professeur

Et il a dit: Dieu a dit: Si vous voulez me parler et venir a moi, venez avec un intermé diaire, cet intermé diaire et ce mé dium est le mé me Imam lorsque vous
!distribuez du pain pour sa santé

!J'ai é té surpris d'entendre cela

!"?J'ai dit: "Monsieur, je me suis rapproché de Dieu maintenant en faisant cela

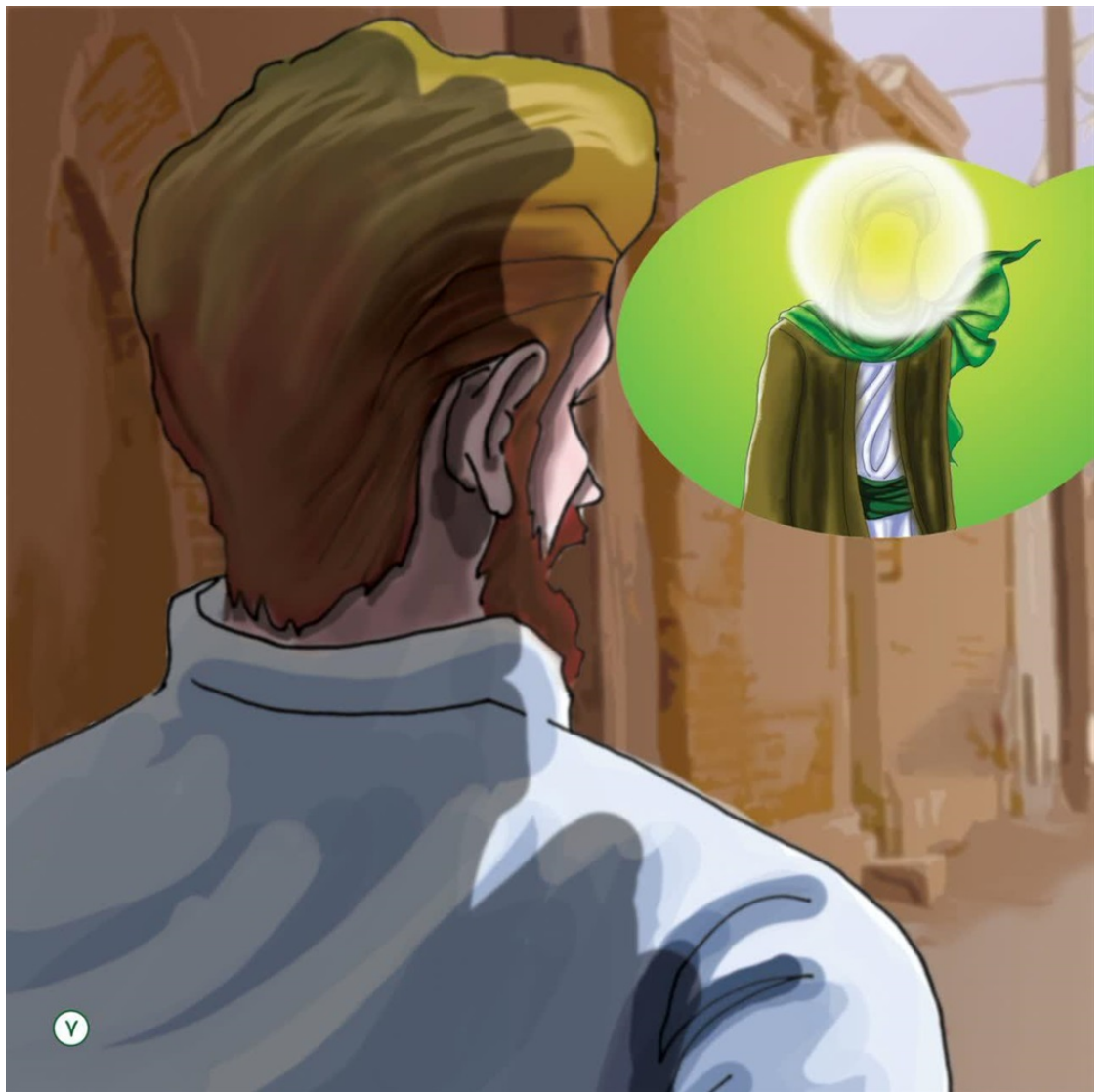
!M. Professeur a dit: Vous é tes plus proche de Dieu que vous ne l'imaginiez

!Dans mon cœur, j'ai remercié Dieu pour cela

Nous sommes arrivés a la dernière maison et j'ai donné le pain d'imam de l'époque aux mains tremblantes d'une vieille femme solitaire, elle a beaucoup
.prié pour moi et mis le pain sur sa tête et m'a remercié

p: 6

.Maedeh35. Ô vous qui croyez, craignez Dieu et cherchez ses moyens, et lutez pour sa cause, afin que vous soyez bien établis . -1



.La distribution du pain é tait terminé e et le son de l'appel a la prière de midi pouvait étre entendu depuis la grande mosqué e Eghlid

M. Professeur, a dit par son sourire habituel: Eh bien! Que Dieu de vous a accepté! Aujourd'hui, vous pourriez faire un excellent servic pour l'imam de l'é poque! Que l'imam de l'é poque vous aide dans votre vie

.J'é tait fier de ce que le professeur a dit

M. Professeur a dit: Je vais a la grande mosqué e pour faire la prière! Si vous aimez, allons-y ensemble

.J'é tait très heureux d'entrer dans la maison de Dieu après avoir servi l'imam de l'é poque et de prier avec les autres

.Une brise fraîche se mit a souffler ..., j'avais une sensation particulière de vitalité et de calme

Nous sommes entré s dans la grande mosqué e Eqlid Imam de l'é poque. Il y avait une magnifique mosqué e. Il y avait une source claire a l'intérieur de la mosqué e! Nous sommes allé s a côté de la et avons fait des ablutions, quelle pureté il avait

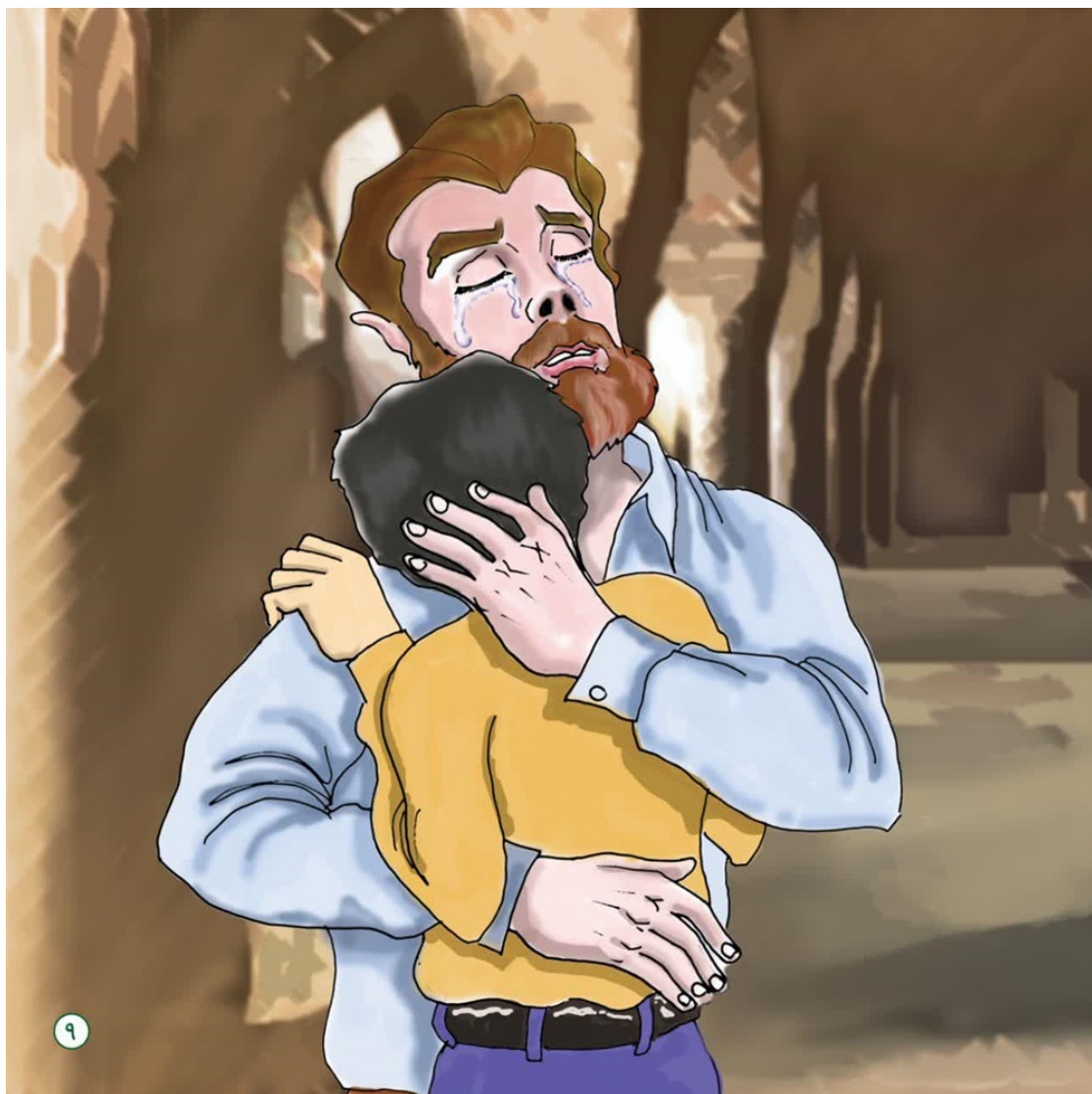
.La prière a commencé , de nombreuses personnes sont venues. La sensation de prière dans la mosqué e é tait très bonne

!La prière d'aujourd'hui é tait très différente des prières précédentes. J'ai senti que Dieu m'accordait plus d'attention

!Aujourd'hui, je suis venu a la maison de Dieu fatigué de partager le pain de l'Imam de l'é poque. Wow, quel plaisir

.La prière s'est terminé e. Nous avons ré cité la prière Faraj et nous nous sommes levé s

Après la prière, le professeur m'a appelé et je suis allé vers lui, il m'a serré dans ses bras et m'a dit: Félicitations pour avoir commencé une amitié avec l'imam de l'é poque



J'ai dit que pour atteindre l'amitié de l'Imam du Temps, nous devons travailler dur mais encore, Monsieur le Maître! Et j'ai baissé la tête et je lui ai remercié s
pour leur attention aujourd'hui

M. Professeur a dit: Votre service a l'Imam aujourd'hui é tait un cadeau de Dieu et personne ne peut pas faire un service pour l'Imam, me'me l'appeler a moins
.que Dieu aime cette personne! J'aime aussi la personne que l'imam de l'é poque aime beaucoup

Je parlais a M. Professeur quand j'ai remarqué la voix faible d'un vieux fermier fatigué . Le vieil homme a levé ses mains tremblantes vers le ciel après la
prière et parlait a Dieu que Dieu n'a pas plu ou assombri depuis longtemps, notre terre s'est assé ché e! Vous n'aurez pas pitié de nous, ayez pitié de notre
.femme et de nos petits enfants! ... et se plaignait a Dieu de la sé cheresse

.J'ai regardé le professeur, j'ai vu que ses yeux é taient pleins de larmes et qu'il é tait complè tement changé

!J'ai demandé : est-ce qu'il s'est passé quelque chose

M. Professeur ne pouvait pas arrê ter de pleurer, il m'a regardé et a dit que je me souvenais d'un souvenir de la sé cheresse de mon adolescence qui s'est
produite dans la me'me mosqué e, qui a affecté non seulement ma vie, mais aussi la vie de nombreuses personnes d'Eqlid Imam de l'é poque. Tout le monde se
! ..souvient de lui

Avec cette phrase, j'é tais très impatient de savoir ce qu'est ce souvenir, j'ai dit que si vous dé finissez ce souvenir pour moi, je serai très heureux et mon
.bé né fice spirituel sera complé té aujourd'hui



.M. Professeur, en essayant ses larmes avec un mouchoir, a souri et a dit: Eh bien, je vais vous raconter

.Nous nous sommes installés dans l'ancienne chaire de la grande mosquée et nous nous sommes assis à côté de la chaire

.Le professeur s'appuya sur la chaire

.Il a soupi et a dit: Mon adolescence était finie. Je vais avec mon père tous les jours

Mon père et moi sommes venus à la grande mosquée pour prier un jour. L'imam de la mosquée était un homme de la génération du Prophète (PSL) dont les gens ressentaient sa gentillesse! Il était amoureux d'imam de l'époque. Il nous avait appris l'habitude de faire du pain pour la santé de l'imam de l'époque, et à sa suggestion, tous les endroits tels que les écoles, les rues, etc ont nommé d'après les noms d'imam de l'époque. J'ai dit: Le même Seyyed Abtahi qui a écrit "ou le grand-père d'Abtahi" sur le camion de mon père?! Le professeur a souri et a dit: Bravo! Oui! C'étaient grand Ayatollah Seyyed Mohammad Baqir

.Movahed Abtahi

M. Professeur a poursuivi son discours et a déclaré : Nous venons à la mosquée tous les jours et prions avec lui. Prier avec lui a augmenté notre lumière
l'intéressante



Je me souviens qu'un jour après qu'on a fini la prière, il a assis sur une chaise et en train de parler, je me suis rapproché pour entendre le son plus clairement. Je me suis approché et j'ai entendu que, comme toujours, ils disaient par mots apaisants et pleuraient avec un bel accent d'Ispahani. Il disait: Messieurs! Imam de l'époque est très étrange! Il est très opprimé! Pourquoi ne pleurez-vous pas pour l'imam de l'époque?! C'était tellement bizarre pour moi! Je n'avais jamais vu personne parler d'imam de l'époque en train de pleurer! C'était comme si M. Abtahi avait perdu son père à ce moment-là et qu'il ne ressentait pas de plus grand chagrin dans ce monde que d'être loin de l'Imam de l'époque! C'était une sensation très étrange. Tout le monde a récité la prière de Faraj et il a pleuré beaucoup! C'était son habitude quotidienne. Puis nous étions assis quand nous avons vu de vieux bergers et fermiers venir s'asseoir à côté de lui



L'un des éleveurs de la région lui a embrassé et lui a dit d'une voix triste et pleurante: M. Abtahi! Nous sommes si tristes! Nous sommes très contrariés! Monsieur, quand il a entendu cette phrase, la couleur de son visage est devenue en rouge et il a dit par inquiétude: Pourquoi êtes-vous si bouleversé?! Qu'est-il arrivé

Le berger, dont les vêtements étaient terreux et les effets de la pression et des épreuves de son temps étaient évidents sur son visage, dit d'une voix pleurante: Toi, priez que Dieu ait pitié de nous par le respect de Zahra, que Dieu apporte sa pluie sur nos terres! Tu prie

Pour le Prophète, la terre est si sèche qu'il n'y a plus d'herbe à manger pour les brebis; Priez pour ces animaux, que Dieu ait pitié de nous par la pluie de sa miséricorde.

Le fermier, dont avait la face vieux parce qu'il travaillait au soleil, dit avec son accent local: «M. Seyed! À cause de la sécheresse, nous avons honte de notre femme et de nos enfants. Je jure que nous n'avons rien à manger. Vous priez, peut-être que Dieu aura pitié de nous

:Un vieil homme s'est approché lentement de Seyed et lui dit

Monsieur! J'ai entendu de vous que lorsque Kufa est devenu une sécheresse, les gens se sont réfugiés chez l'Amir al-Mu'minin Ali (as) pour faire quelque chose. L'Imam a dit: Dites à mon Hussein de prier donc il a fait et la pluie est venue et Kufa et son peuple ont été arrosés M. Abtahi, vous êtes de la lignée ration de l'Imam Hussein! Priez pour la pluie

.Quand Sayyid a entendu ces paroles du peuple d'Eqlid Imam de l'époque, il a baissé la tête et a pleuré fort

:Sayed a dit en les larmes aux yeux

Vous m'avez demandé de prier pour la sécheresse, je ne suis pas respectable à la porte de Dieu, je suis un petit serviteur de Dieu. Nous devrions tous prier pour que Dieu envoie la pluie de sa miséricorde sur cette terre sèche. Nous devrions tous demander pardon à Dieu et nous repentir de nos péchés afin que Dieu ait pitié de nous. Jeûnez pendant trois jours, puis venez à la mosquée et priez en groupe



Trois jours se sont écoulés. Les gens ont été informés de venir à la grande mosquée pour la supplication et la prière. Tout le monde est venu, Syed est venu aussi.

Sayyid même a enlevé son turban noir et a commencé ses larmes habituelles avec sa tête nue, a appelé l'Imam de l'époque par les larmes. Il a lu les versets et (Algosse) plusieurs fois et les gens l'ont répété.

C'était une atmosphère émotionnelle étrange et les gens se sentaient spéciaux. Avec ses cris de supplication, Syed a fait un changement dans le cœur de chacun que tout le monde priait Dieu. Certains se sont évanouis d'avoir tant pleuré. Les mères avaient rassemblé leurs petits enfants au même endroit, et leurs cris étaient accompagnés des cris des gens qui pleuraient.

Syed est allé à la chaire au milieu de la grande mosquée sous le ciel.

Dit Dieu! Je vous jure que je ne descendrai pas de cette chaire tant que vous n'aurez pas envoyé de pluie sur ces gens d'imam de l'époque, bien que je sois votre petit pécheur serviteur, mais ces gens simples et travailleurs ne sont pas coupables et se sont réfugiés en vous.

Il ne pleuvait pas du ciel, mais le ciel des cœurs était pluvieux et tonitruant et les yeux étaient nuageux.

... Tout le monde pleurait.

Syed s'est levé, s'est tenu sur la chaire! Il a touché ses barbes, comme s'il avait honte de dire à Dieu de pleuvoir sur nous à cause des vieillards, il dit dans un état indescriptible: Dieu nous aide! Je jure devant les barbes sanglantes de notre Imam Hussein, arrosez cette terre! O Rahim al Sheikh Al-Kabir



Le cri de repentance, d'humilité et de supplication du peuple a entendu de partout dans la mosquée. Puis il a dit: Dieu, pitié de nous avec la gorge sanglante

!d'Ali Asghar, ton Hussein ... et envoie sur nous la pluie de ta miséricorde

(O Raziq le petit enfant! (Autrement dit, vous êtes ce lui qui donne la nourriture du petit enfant

. Avec ces cris, moins d'une heure plus tard, des morceaux de nuage ont trouvé

!Puis il a dit: Les gens, que chacun se mette les mains sur la tête et appelle l'Imam de l'époque en cas d'urgence

الغوث الغوث الغوث



!Sauvez-nous ! Sauvez-nous ! Sauvez-nous

!Il a dit: O Imam de cette époque! Nous n'avons personne d'autre que vous! L'espoir de votre nation! Vous êtes notre refuge

!Vous êtes celui qui calme le cœur fatigué et vous êtes celui qui guérit l'os cassé ! Chaque détrese qui est déçue dans le monde vous appelle

O Imam de l'époque! Je jure par Abi Abdullah! Je jure de la honte d'Abolfazl quand il n'a pas pu apporter d'eau pour les enfants soifs et qu'il a martyrisé ! Je jure
!par le cri des enfants soifs de l'Imam Hussein, envoyez-nous la pluie de miséricorde

.Les cris des hommes et des femmes, vieux et jeunes et enfants, sont devenus plus forts avec ces mots

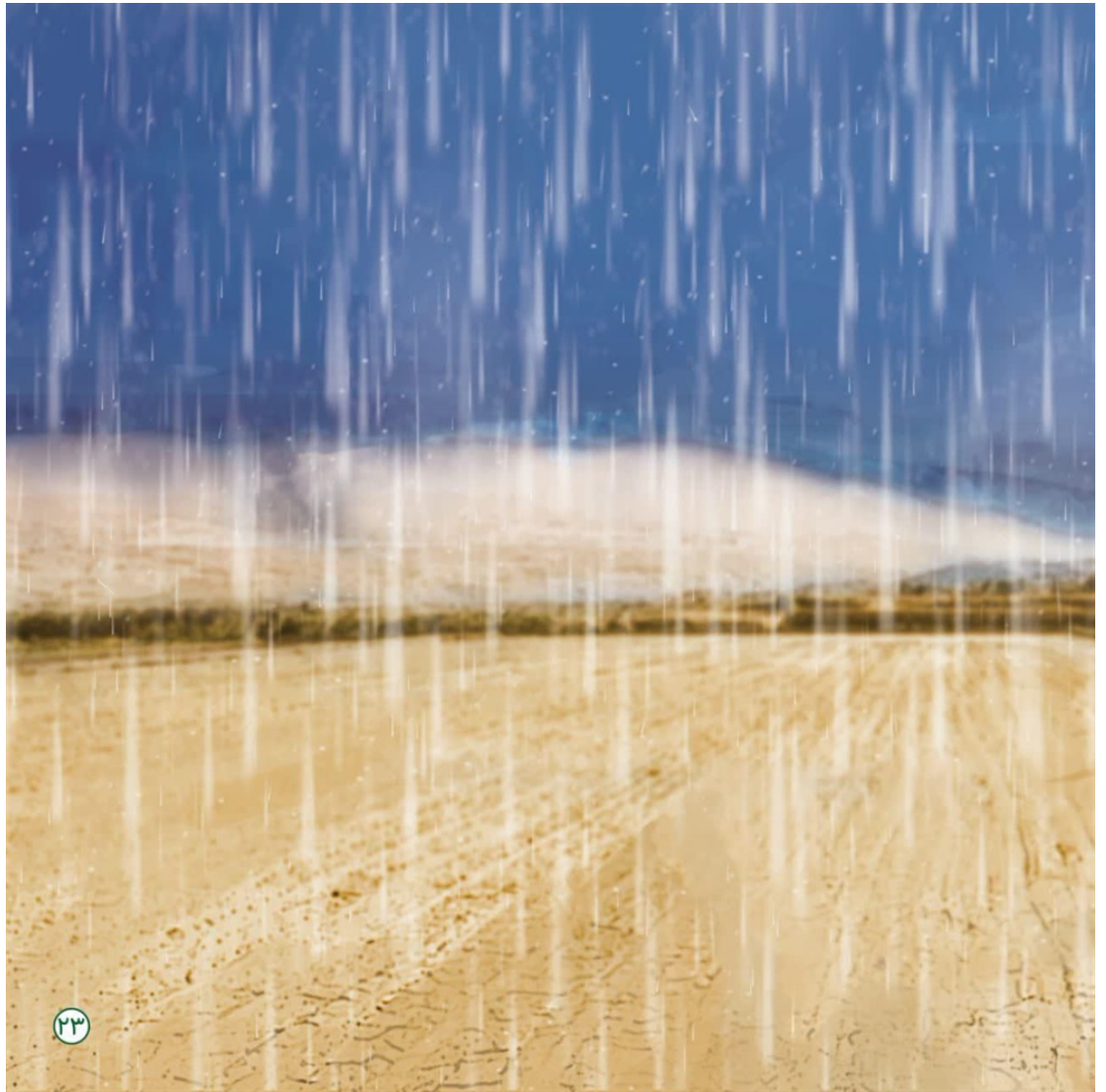
La voix d'Ibn al-Hassan du peuple secoua le ciel, et la miséricorde de Dieu, et pendant un instant tout le peuple ont vu de ses yeux que la pluie commençait à
.tomber, et peu à peu la terre devint humide

.L'odeur de la terre brûlée flottait lentement

.Il pleuvait, mais Syed était toujours sur la chaire, pleurant et ne descendant pas de la chaire

!C'était comme si la pluie était une autre excuse pour Syed

.Chaque fois que les gens insistaient pour que Sayid descende; il n'acceptait et il disait: J'ai juré que je descendrais après l'irrigation partout



La pluie est devenue forte et les vêtements de Sayid étaient complètement mouillés. L'eau de pluie a tellement dans la mosquée que les gens l'ont emmené e
dans la salle de la mosquée

.Syed avait une humeur étrange! Comme si la pluie venait juste de commencer, la prière de Sayyid avait commencé et il s'assit vers la qibla

Les gens la voyaient pleurer de plus en plus! Tout le monde a entendu Sayyid dire à l'imam de l'époque qu'il lui n'avait pas vu: O Imam de l'époque! Il a plu
!... mais tu n'es pas venu

Ô pluie de la miséricorde de Dieu; O Imam de l'époque! Coulez sur notre cœur sec jusque nous calmons un peu. Chère Fatima! Notre vie s'est terminée et
.notre jeunesse s'est terminée, mais nous ne vous avons pas visité

.Nous avons vu Sayyid se lever et commencer à réciter d'Al-Yasin avec des pleurs



... Mon Seigneur! Imam de l'époque, je sais que je vous ai laissé seul

.Et dans l'agitation du monde, j'ai perdu mon chemin vers toi

.Je me suis réfugié vers ta miséricorde

!O Imam de l'époque

;La voix de ton enfant pécheur n'atteint pas le ciel

!Alors demandez pardon pour nous ... Priez de Dieu pour le jour de votre présence

يَا أَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا

p: 26



M. Professeur avec les yeux

.plein de larme ré citait mot a mot les priè res de l'ayatollah Abtahi pour l'imam de l'é poque quand mon té lé phone portable a sonné . C'è tait ma mè re

.Je me suis excusé auprè s du professeur pour y ré pondre

.J'ai ré pondu et je me suis a nouveau excusé auprè s de M. Mohammadi et j'ai dit que nous allions quelque part avec la famille

J'ai dit au professeur d'attendre la fin de l'histoire, mais il a dit: Non! Allez chez votre mè re plus tôt, si Dieu le veut, a l'avenir, je vous dirai plus de ce grand

.(Sayyid, le fils de Hazrat Zahra(1

.dans la ré gion d'Eghlid d'imam de l'é poque

.J'ai dit au revoir a M. Mohammadi et je l'ai remercié pour son attention aujourd'hui. La journè e a è té bé nie ... et je suis rentré chez moi

!Je regardais le ciel au milieu de la route et j'ai dit, Dieu, ce ciel est le mè me ciel sous lequel l'ayatollah Abtahi a prié et sa priè re a exaucé et il a plu

A cette é poque, il n'y avait ni mè té orologie ni technologie ... Avec les larmes et les appels de cet imam bien-aimé de l'é poque, les nuages se sont fé condé s

.et il a plu comme ça

.Les enfants d'Eghlid Imam de l'é poque, sommes devenus orphelins sans notre Imam

!Dieu! Vous pouvez ré pondre a ma priè re et aux priè res des enfants d'Eghlid que l'Imam de notre temps viendra bientôt disponible

!La maniè re romantique de M. Abtahi de communiquer avec l'Imam al-Zaman (psl) et ses bonnes actions m'ont impressionné

.Dieu! J'ai la mè me demande

اللهم عجل لوليک الفرج

p: 28

.Les chiites appellent la fille du prophè te de l'Islam Sayyid et ils ont des turbans noirs - 1







نام كتاب: في انتظار المطر / پديد آورندگان : جمعی از ارادتمندان و دلباختگان نجات بخش عالم بشریت حضرت بقیه الله الاعظم امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف

ناشر: محب العتره الطاهره عليهم السلام

تاریخ انتشار: ربیع الثانی 1442 ه.ق - پاییز 1399

زبان: فارسی

تعداد صفحات: 32 ص

موضوع: استغاثه به امام زمان

موضوع: دعای باران

موضوع: توبه و انابه

ص: 1

الاهداء

* الى جميع الأشبال و الشباب من ذوی القلوب المستعده لاستقبال إشعاع الانوار الالهيه و المهديه .

* الى جميع الآباء و الائمةات و العوائل المهمومه و المهتمه لبراعهما و أعزتها - في هذه الدنيا المضطربه بالهواجس و الوسوس - الأعرء .

* الى جميع المشفقين و الحريصين على تربية الجيل الجديد و النامى فى المجتمع المهدي ... تقدّم هذا الكتيب بكلّ افتخار .

هويه الكتاب :

اسم الكتاب : في انتظار المطر

أخرجه إلى النور : جمع من مريدى و عشاق منجى عالم البشريه ، بقيه الله الأعظم ؛ امام الزمان -عجل الله تعالی فرجه الشریف .

الناشر : محبّ العتره الطاهره صلوات الله عليهم

تاريخ النشر : جمادى الثانيه 1442 هجريه - (الأيام الفاطميه المقدسه)

ص: 1

بسم الله ...

كنت أمشى فى أزقه إقليد (1). و هى مدينه يقال لها : مدينه إمام الزمان عجل الله تعالى فرجه الشريف .

كانت وجوه أهالى هذه المدينه الطيبه تطفح بالهدوء و الاخلاص، و هو ما لا يشاهد فى كثير من المناطق و المدن . كان الاطفال يلعبون فى الأزقه ، فيما كانت اصوات ضحكاتهم تتعالى لتكسر صمت المدينه ...

كان الوقت قد قارب الظهر ، فمألت رائحه الخبز المنزلى الارجاء.

و حيث كنت أمشى . رأيت معلّم الأدب فى مدرستا ، الاستاذ محمّدى . و كان يحمل بيده سلّة مليئه بالخبز الحار و الطازج . رأيت يتقدم باتجاهى .

سررتُ كثيراً لرؤيته.

كان معلماً طيباً حنوناً . يدرّسنا كتاب التريه الدينيه .

قدّم لى بكلّ محبّه ممّا كان يحمل فى سلّته من الخبز .

فشكرته و اعتذرت منه بأننى قد تناولت افطار الصباح لتوى .

و حيث تبسّم الاستاذ ابتسامه مليحه ، قال لى بلهجه مدينه اقليد الطيبه : هذا الخبز يختلف عن انواع الخبز الاخرى ، تقصّل ، بسم الله . فتناولت قليلاً من الخبز بتعجب ؛ و شكرته قائلاً :

و كيف يختلف هذا الخبز عن بقية الخبز ؟!

ص: 2



قال الاستاذ : هذا خبز امام الزمان عليه السلام ، وقد طبخ في البيت بنيّه سلامه مولانا امام العصر . و ها نحن نوذّعه على الناس . فان رغبت ؛ جنّت معنا لتساعدنا في توزيع هذا الخبز .

كان هذا الأمر ؛ وهذه المهمه مثيره لى . فرحتُ أفكّر !

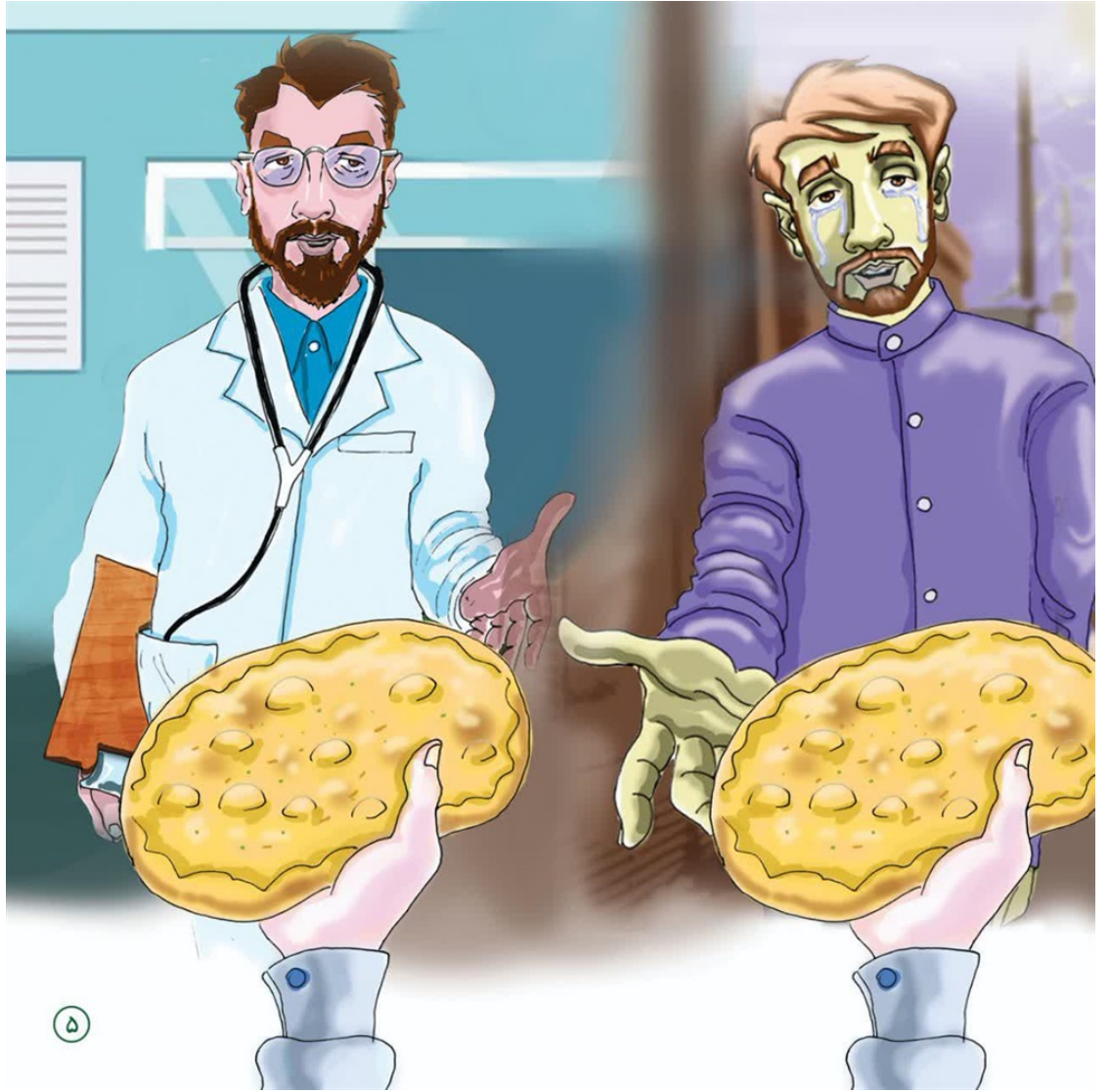
عجباً !

خبز امام الزمان (عليه السلام) !! كان شعوراً رائعاً . يستحق التجربه .

فمشيت مع الاستاذ وسلّم الخبز . فمررنا بالكثير من البيوت . و ذهبنا الى المستوصفات حتى . و حينما كنّا نعطي الناس الخبز و نساعد المعلم . . كنت أرى دموع الشوق تملأ عيونهم و كيف يفرحون ان صار خبز امام الزمان (عليه السلام) رزقهم . فواحد أراد هذا الخبز - المبارك - لشفاء مريضه ، و آخر أراد له سلامه ابنته الحامل . و آخر لبركه بيته . كان الأمر رائعاً بالنسبه لى . . .

في ازقّه اقليد التي يملأ اسم امام الزمان (عليه السلام) و القابه كل مكان منها ؛ كان لتوزيع خبز الإمام لذه خاصّه .

ص: 4



كان المعلم يحدثني اثناء الطريق . فقال بين كلامه :

هل تتذكر اننى حدثتكم فى الصف عن معنى الآية القرآنيه القائله :

« يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ » ؟

قلت : نعم يا استاذ !

فنظر نحوى المعلم نظره ذات معنى وقال :

يعنى : ان الله تعالى قال : إذا أردتم أن تتحدثوا معى ؛ وتجهوا الى ، فعليكم أن تأتوا بوسيله . وهذه الوسيله وهذه الواسطه ؛ هى امام الزمان (عليه السلام) الذى نوزع الخبز من أجل سلامته .

عند سماعى هذا الكلام تصبب العرق البارد على جبهتى . فقلت :

يعنى يا استاذ اننى بهذا العمل قد اقتربت من الله !؟

قال المعلم : صرت أقرب إلى الله اكثر ممّا تتصور .

فشكرت الله فى قلبى . بخٍ بخٍ . ما اجمل هذا اليوم وأروع !!

وصلنا آخر بيت . و وضعت خبز امام الزمان عليه السلام فى كفّ ترتعش لعجوز وحيده . فدعت لى كثيراً ، و رفعت الخبز على رأسها و شكرت .



انتهى توزيع الخبز . و تنهى صوت أذان الظهر الى الأسماع من المسجد الجامع فى اقليد . أما المعلم : فقد ابتلت ملايبسه عرفاً لشده حر الصيف ، فقال بابتسامته المعهوده :

حسناً . تقبل الله . فاليوم قد استطعت القيام بعمل مهيم من أجل امام الزمان عليه السلام ، عسى أن يساعدك امام الزمان عليه السلام فى دروسك و حياتك .

فشعرت بالفرح لقول المعلم .

فقال : سأذهب لأداء الصلاه فى المسجد الجامع ، فإن أحببت ؛ ذهبتا سوياً . فسررت لذلك حيث تقصد بيت الله تعالى بعد القيام بعمل من أجل امام الزمان عليه السلام . فانطلقنا معاً لأداء صلاه الجماعه . وقد هب نسيم بارد ، فشعرت بهدوء نفسى خاص . ثم دخلنا المسجد الجامع لمدينه اقليد ؛ و كان يحمل اسم امام الزمان عليه السلام . و كم كان عظيماً ذلك المسجد . دخلنا المسجد ؛ و كانت فيه عين ماء صافيه . فقصدناها و توضأنا منها . و ما أروع ماءها الزلال . و بدأت الصلاه ؛ و قد جاءت جموع كثيره . و كان الاحساس و الشعور حين الصلاه فى المسجد لا يوصفان . فالصلاه فى هذا اليوم كانت تختلف عن الصلوات الأخرى السابقه . فقد شعرت أن الله تعالى قد أولانى عناية خاصه . و اليوم قد جننا الى المسجد بأبدان تعبنا لما قمنا به من توزيع خبز امام الزمان عليه السلام . فما أروع هذا الشعور و ما أعظمها من لله .

انتهت صلاه الجماعه . فقرأنا دعاء الفرج ثم قمنا من مواضعنا .

ثم إن المعلم نادانى ، فذهبت اليه . فاعتقنى وقال :

تقبل الله يا جندى امام الزمان عليه السلام .



فاستحييت كثيراً وقلت :

أين أنا من أن أكون جندياً عند إمام الزمان عليه السلام . ثم أطرقت برأسي و تشكّرت من المعلم لما تفضّل عليّ من المحبّة في هذا اليوم !

فقال : خدمتك إمام زمانك كانت رزقك في هذا اليوم . و عليك ان تعلم أنّه لا يستطيع كل شخص أن يذكر إمام الزمان بلسانه باختياره فضلاً عن أن يقوم بخدمته . و أنّ كلّ من يقدم للإمام خدمه ما ؛ فإنّه سيحبّه بشكل آخر . و أنا من ناحيتي أحبُّ من يحبّ إمام الزمان عليه السلام .

و هكذا كنت مهتماً بالحديث مع استاذنا المعلم ، فانتبهت لصوت رجل كبير في السن . يبدو أنّه فلاح ، و قد اضطرب كثيراً ، إذ رأيتّه قد رفع يديه بعد الصلاه الى السماء يدعو الله تعالى و يقول :

الهي ! قد مضت فتره طويله و لم ينزل المطر ، و الارض قد جفّت و يبست ، فارحمنا يا الله . و ارحم نساءنا و صغارنا .

و هكذا بقي يشكو الى الله الجفاف الذي يعاينه الفلاحون.

ف نظرت الى المعلم . كانت عيناه قد امتلأتا بالدموع ؛ و قد انقلب حاله . فسألت عمّا اصابه . فنظر إليّ المعلم الذي لم يستطع ان يقطع بكاءه . و قال : تذكّرت خاطره حدثت ايام شبابي في هذا المسجد بالذات ، و قد غيّرت حياه الكثير من اهالي اقليد ؛ فضلاً عن حياتي أنا . و الجميع يتذكّرها جيّداً .

و بكلمات المعلم هذه ؛ تشوّقت كثيراً الى الاطلاع على تلك الخاطره .

فقلت : أكون مسروراً جداً إذا حكيت لي تفاصيل تلك الخاطره . حيث تكتمل فائدتي المعنويّه هذا اليوم .

ص: 10



و بينما كان المعلّم يمسح دموعه بمنديله . ابتسم وقال :

حسناً . سأخبرك . ثمّ اتّنا توّجّهنا الى حيث كان المنبر القديم للمسجد الجامع ، فاتكأ عليه المعلّم و تأوّه قائلاً بهدوء :

كانّ الامر قد حدث بالامس . اذ كنت في ايام شبابي و ارافق ابي في كلّ يوم الى الصلاه في المسجد الجامع . و كان امام جماعه المسجد سيّداً ذا محاسن جميله و طلعه نورانيه . كما كان جليل المنزله و السمه . و قد عرف عن أهالي اقليد تعظيمه و تقديسه و شوقه الذي لا يوصف لإمام الزمان عليه السلام . فقد كان ذلك السيّد الجليل رانعاً في تعلّقه و عشقه لإمام العصر . و هو الذي كان علّمنا ان ننذر النذور و نطبخ الخبز و نوّزعه على الفقراء و عموم المؤمنين حبّاً بامام زماننا عليه السلام . و ما تراه من هذه الأزقه في اقليد حيث تحمل جميعاً اسم الإمام و ألقابه ، هو من بركات ذلك السيّد و توجيهاته و همّته العاليه . و هذا النفق المعروف بنفق ابي صالح و الحّمّام العام و المستوصف هو نتيجة ما بذله السيّد من جهود .

فقلت : أليس هو السيّد الأبطحي الذي كتب ابي على شاحنته عبارته : (يا جد الأبطحي) ؟

فتبسّم المعلّم و قال : أحسنت ؛ نعم . هو نفسه المرحوم آيها الله العظمى الحاج السيّد محمّد باقر الموحّد الأبطحي .

و تابع المعلّم حديثه قائلاً : لطالما كنّا نأتي المسجد و نوّدي صلواتنا بامامته ، و قد كان للاقتداء به و الدعاء معه شأن روحاني مختلف .

ص: 12



وأنذكر ذات يوم ؛ حين اتّمتّ صلّاته . فجلس على كرسيّ وراح يخطب فينا ، فتقدّمت شيئاً ما لأسمع صوته بوضوح أكثر . اقتربت حتى سمعت حديثه بلهجته الاصفهائيه العذبه : و كان يتكلّم بكلمات تبعث الطمأنينه فى القلوب ، فيما يعجز المستمعون عن حبس عيونهم عن أن تذرف الدموع فتقبّل لحاهم بها .

كان السيّد يقول بصوت مخنوق و قلب كسير : أيها الساده ! انّ امام الزمان عليه السلام غريب جدّاً ، و مظلوم جدّاً . فلم لا تطلبونه بحرقه قلب ؟ و لم لا تدعون لفرجه - و هو فرجنا - ؟ و لم لا تفرّون فى الخفاء و العزله لهذا الامام الغريب قوله تعالى : « آمن يجيب المضطر ... » ؟!

كان الأمر عجيباً بالنسبه لى ! فأتى لم اكن قد سمعت قبل ذلك من يتحدّث عن امام الزمان عليه السلام بكلّ ذلك الشوق و العشق و الحرمة . فهو كان يتكلّم و كأنه يتكلّم عن فقده لأبيه ، و كأنه لم يكن يشعر بحزن و غمّ أشدّ و أكبر من الابتعاد عن امام الزمان عليه السلام فى هذه الدنيا .

ثم أنّه قال بعد ذلك : تعالوا لندعوا لظهور امام الزمان عليه السلام .

و كانت الحاله حاله عجيبه حينذاك . إذ قرأ الجميع دعاء الفرج فيما هو يبكى بكاءً شديداً . و كان عمله فى كلّ يوم بعد الدعاء أنّه يتكى على عصاه و ينتظر من يتقدّم اليه بطلب : أو يسأله سؤالاً ، فيجيبه ثمّ يذهب الى بيته .



كنت و أبي جالسين ، فرأينا عدّه اشخاص من كبار السنّ ؛ وقد ارتدوا ملابس الفلّاحين و الرعاه . جاؤوا و جلسوا قربه . و جاء احد الذين يعملون فى تربيّه المواشى الى السيّد وقبّل جبهته و قال بصوت مرتعش باكياً :

يا سيّد أبطحي ! نحن قوم ضاقت معيشتنا . و استولت علينا الحاجه و الفقر .

و حينما سمع السيّد هذه العبارات ؛ احمرّ وجهه و قال باضطراب :

تُرى ماذا حدث ؟ و ماذا حلّ بكم لتكونوا بهذا القلق و الاضطراب ؟

فقال الرجل الذى كانت ملابسه قد علاها التراب و بدت على وجهه ملامح التعب و صعوبه المعيشه . قال بصوت مخنوق :

يا بن السيّد الزهراء - سلام الله عليها - ! تقسم عليك بجِدّك ألا ما أنقذتنا . فقد انقطع المطر و لم يبق فى الارض من العشب ما تأكله المواشى ، و هى من شده جوعها ؛ صارت تبحث الارض لتأكل جذور النباتات . فادعُ يا سيّدنا أن يرحمنا الله من اجل هذه الحيوانات البريئه ؛ فينزل مطر رحمته . و هكذا ظلّ صاحب المواشى يحدث السيد و يشرح له مشاكله . و كان ممّا قاله :

يا سيّد ! لقد أدّى بنا الجفاف إلى الخجل إزاء نساننا و أطفالنا . وحقّ جدّك ! انه لم يُعدّ شىء عندنا لناكه . و إنّ لك عندالله جاهاً ؛ و لعلّ الله يرحمنا بك .

ثمّ إنّ رجلاً كبير السنّ محتّى الظهر ؛ اقترب من السيّد قليلاً و قال: يا جناب السيّد ! قد سمعت منكم انه لَمّا أصاب الكوفه قحط و جفاف ، لجأ الناس الى اميرالمؤمنين عليه السلام ليخلصهم من ذلك . فأمرهم الإمام ان يقصدوا ابنه الامام الحسين عليه السلام و يطلبوا منه ان يدعو لهم . فدعا لهم سيّد الشهداء عليه السلام ، فنزل المطر حتّى ارتوى أهل الكوفه و ارتوت أرضهم ...

فيا سيّد أبطحي ! أنت ابن الامام الحسين ، فادع لنا بحق الإمام الحسين لينزل المطر .

و حين سمع السيّد هذا الكلام ؛ امتلأت عيناه بالدموع ، و اطرق برأسه و صار يبكى بكاء شديداً و اضطربت أحواله . فاستحى الحاضرون ممّا أصاب السيّد من كلامهم و طلبهم .

ثم قال لهم السيّد و دموعه تجرى من عينيه : طلبتم منّى أن أدعوا بنزول المطر . و أنا لست إلا عبداً بسيطاً لله تعالى . و الواجب أن ندعوا الله جميعاً لينزل الله علينا مطر الرحمه و يرفع عنّا الجفاف . و على الجميع أن يستغفروا و يتوبوا من ذنوبهم و يصوموا ثلاثه أيام ، ثمّ عليكم أن تأتوا المسجد لندعوا جميعنا ...



... ومرت ثلاثة أيام، واخبر الناس أن يأتوا المسجد الجامع للإستغاثه و الدعاء . فجاء الجميع الى المسجد و جاء السيّد ايضاً .

ثمّ أنّه بهيئته و وقاره رفع عمامته السوداء عن رأسه وبدأ بالدعاء و المناجاة حاسراً عن رأسه . و راح ينادى مولاه إمام الزمان عليه السلام و هو يذرف الدموع ، و يقرأ آيه : « أمّن يجيب المضطر ... » و يكرّرها ، و يطلب من الناس ان يقرؤوها و يكرّروها معه . حتّى صار الحال حالاً عجيباً ، و تحمّس الناس و خشعوا في دعائهم ، و كان السيّد قد أثار الناس بمناجاته و دموعه الكثيره حتى أحدث انقلاباً كبيراً في قلوبهم .

بل إنّ البعض منهم غاب عن وعيه . و كانت النساء قد جمعن الأطفال في زاويه من المسجد . فاختلطت أصوات بكائهم ببكاء الكبار .

و صعد السيّد المنبر الذي كان يتوسّط ساحه المسجد غير المغطاه بسقف . ثمّ قال : رغم أنّي لست إلاّ عبداً بسيطاً مذنباً يا ربّ ! ولكنّ هؤلاء الناس البسطاء الكادحين ليس لهم ذنب . و قد لجؤوا اليك . و ها أنا أقسم عليك أن لا أنزل من المنبر حتّى تُنزل المطر على هؤلاء الناس المهديّين . يا الله ! أنت ارحمنا . هذا و قد بدأت سماء القلوب بانزال مطرها بالآهات و الأئين و البكاء و النحيب . مع أنّ الشمس كانت تملأ السماء ؛ كان الجميع ييكون .

فقام السيّد من مجلسه و وقف بقدميه على المنبر و قبض على لحيته الشريفه ، و كأنّه يريد أن يرهن محاسنه عندالله تعالى . ثمّ إنّّه لوى رقبتة و قال بحالٍ لا توصف : ساعدنا يا الله ! نقسم عليك بالمحاسن الداميه لجديّ الحسين الغريب ألاّ ما سقيت هذه الارض .. يا راحم الشيخ الكبير .



فتعالى ضجيج الناس وارتجت لذلك باب وجدران المسجد الجامع فى إقليد . ثم قال السيّد : اللهم انا نقسم عليك بنحر الطفل الرضيع عليه السلام ألا ما رحمتنا وأنزلت علينا مطر رحمتك . يا رازق الطفل الصغير .

وبهذه الدعوات والمناجاة والتضرّع ، وحيث لم تمر ساعه من الوقت حتى شاهد الناس قطعاً من الغيوم تتجمع فى جو السماء . فقال السيّد : ايها الناس ! ضعوا ايديكم على رؤوسكم و نادوا إمام الزمان عليه السلام بحاله اضطرار وقولوا :

يا مولانا يا صاحب الزمان ... الغوث ... الغوث ... الغوث ... ادركنى ... ادركنى ... ادركنى ...



و استمرّ السيّد في مخاطبته للإمام وكأنّه ينظر اليه واقفاً أمامه : يا سيّدي ! ليس لنا غيرك ! ... فأنت غوث الأُمّة . و أنت ملجأ الخلائق ، أنت الذي تطمئنّ القلوب المتعبه اليك . و أنت الذي تشفى العظام الخاويه الكسيره ، و إنّ كلّ مضطّرّ آيس في هذا العالم يناديك !

يا إمام الزمان ! ...

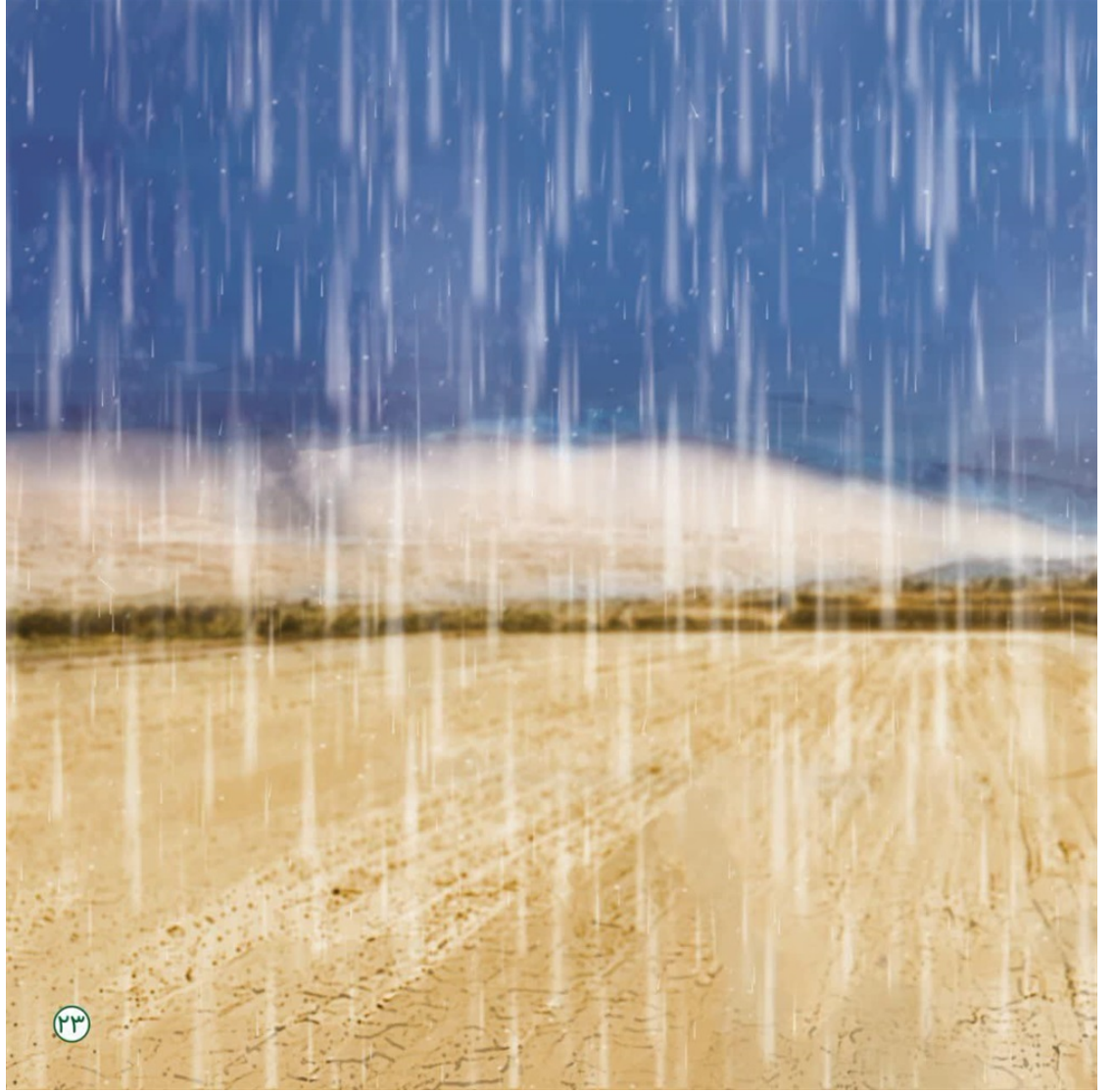
نقسم عليك بابي عبدالله الحسين عليه السلام ... و بحياء قمر بنى هاشم ... ساقى عطاشى اطفال الحسين . . . أنزل علينا مطر الرحمه .

فتصاعدت أصوات أنين النساء و الرجال و الشباب و الأطفال و نياحهم لكلمات هذا السيّد الجليل .

ثمّ إنّ نداء : يابن الحسن ! زلزل المكان .

فاتّصلت رحمه السماء بالأرض ، و رأى الناس باعينهم الدامعه هطول المطر ، و ابتلّت الأرض شيئاً فشيئاً . و تصاعدت رائحه التراب حتّى ارتوت اليابسه و جرى الماء عليها .

ص: 22



نزل المطر... ولكن السيد الاطحي بقي واقفاً على المنبر باكياً، ولم تبدُ عليه الرغبة في النزول منه. وكان المطر كان عذراً ومبرراً لألم كبير يشعر به السيد. ومهما اصرَّ عليه الناس كي ينزل، وكى لا يتلَّ بالمطر إلا أنه رفض وقال: أقسم أنني لن انزل حتى يكثر المطر. فاشتدَّ المطر وابتلَّت ملابس السيد تماماً، واستولى الماء على ساحة المسجد كلَّها، الى الحدِّ الذي اضطرَّ فيه الناس الى حمل المنبر على اكتافهم ووضعوه في جانب مسقَّف من المسجد. وقد انقلبت حال السيد بشكل عجيب، حتى لكأنه بدأ مناجاته ودعاء لتوه. فقد استقبل القبلة وتغيَّر لحن مناجاته. ورأى الناس ان بكاءه قد زاد عمَّا سبق.

لقد سمع الجميع خطاب السيد إلى إمام الزمان عليه السلام ومناجاته وهمسه...

يا إمام الزمان! قد نزل المطر ولم تأت أنت! يا مطر رحمة الله! ضع قدمك على قلوبنا المضطربة لتطمئن قليلاً.

يا عزيز فاطمه - سلام الله عليها - لم تعد فينا طاقة للصبر. وها هي أعمارنا تقضى.

ثم اتنا رأينا السيد ينهض من موضعه ويبدأ بقراءة زيارة آل يس عليهم السلام ويدرِف الدموع.



٢٥

يا مولاي! يا امام الزمان! أعلم أنّى تركتكَ وحيداً . وقد ضيّعت طريقى فى زحمه الدنيا ، وقد لجأت إلى أذبال رحمتك . يا إمام الزمان! إن صوتى - أنا ابنك المذنب - لا يبلغ السماء ، فاستغفر لنا ، و ادعُ لظهورك ...

يا أبانا استغفر لنا ذُنُوبنا ، إنا كُنّا خاطئينَ



كان المعلم يذرف الدموع، و هو ينقل لنا مناجاه آيه الله الابطحي مع امام الزمان عليه السلام كلمه كلمه .

رنّ جرس هاتقى النقال . و كانت أمتى هى المتصله . فاعتذرت من المعلم لأجيبها . تكلمت معها ثم اعتذرت من المعلم مرّه أخرى و قلت له : كان من المقرّر أن أذهب مع العائله الى مكان ما . و طلبت من المعلم ان يكمل القصّه ثم اذهب الى موعدى .

فقال : عليك أن تسارع فى الذهاب الى أمتك ، و سأحدّثك بالمزيد عن هذا السيّد الجليل فى المستقبل ان شاء الله ، و اخبرك بالبركات التى كانت فى توسّله بامام الزمان عليه السلام فى منطقته إقليد . فودّعت الاستاذ محمّدى و شكرته غايه الشكر ، فقد كان يوماً مباركاً .

قلت : يا ربّ ! هذه السماء هى نفسها السماء التى دعا تحتها آيه الله الابطحي ، و استجيب دعاؤه و هطل المطر ؟

فى تلك الفتره لم تكن هيئه الانواء الجويّه ، و لم تكن التقنيّه كما هى اليوم . و إنّما نزل المطر بالدمع و التوسّل من قبل ذلك العاشق الولهان بامام الزمان عليه السلام . فنزلت الرحمه الإلهيه بذلك الشكل . و قد كنّا نتنّس - نحن و أبائنا و أمهاتنا - ببركه السيّد الابطحي . و قد كان الامل يملؤنا بدعائه و انفاسه . و لكن حيث رحل ابن الزهراء سلام الله عليها عن الدنيا . فقد تيّمّنا - اعنى نحن اهالى منطقته إقليد المسّماه باسم امام الزمان عليه السلام .

يا الهى ! هل يمكن أن تستجيب لدعائى و دعاء اهالى إقليد فى ظهور إمام زماننا ؟!

لقد قلبت أدعيه السيّد الابطحي حالى . فهو قد جدّ و اجتهد فى التوسّل لظهور مولانا امام الزمان عليه السلام .

الهى ! هذه حاجتى الوحيده ، فلا تُذهب بماء وجهى . و عجل بظهور مهدي فاطمه عليهما السلام . و على حدّ قول الاستاذ المعلم : إذا جاء إمام الزمان عليه السلام فإننا لن نحتاج شيئاً . فإذا أحرزنا المنه ؛ فإننا نمتلك التسعين كما يقال !!

اللهم عجل لوليک الفرج







در انتظار باران / پدیدآورندگان : جمعی از ارادتمندان و دلباختگان نجات بخش عالم بشریت حضرت بقیه الله الاعظم امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف

ناشر : محب العتره الظاهره عليهم السلام

تاریخ انتشار: ربیع الثانی 1442 ه.ق - پاییز 1399

زبان: فرانسوی

تعداد صفحات: 32 ص

موضوع: استغاثه به امام زمان

موضوع: دعای باران

موضوع: توبه و انابه

p:1

Nom du livre: En attendant la pluie / Cré ateurs: Un groupe de dévots et d'êtres chers qui sauvent le monde de l'humanité , le reste de Dieu Tout-Puissant, l'Imam de l'ère de la hâte, Dieu Tout-Puissant

(Editeur: Moheb Al-Atrah Al-Zahira (paix soit sur eux

Publié : Rabi al-Thani 1442 AH - Automne 1399

Langue farsi

Nombre de pages: 32 p

Objet: Appel a l'imam Zaman

Sujet: Prière pour la pluie

Sujet: Repentir

.Un cadeau pour tous les adolescents et jeunes qui ont un cœur pur et sont prêts a rayonner les lumières divines et Mahdavi *

.À tous les parents et familles qui s'inquiètent pour Noglan et leurs proches dans ce monde stressant et complexe *

.À tous les sympathisants, l'éducation de la nouvelle génération croissante de la société iranienne et de l'imam Zamani est fièrement présentée *

ID du livre *

Nom du livre: En attendant la pluie / Cré ateurs: Un groupe de dévots de ce lui qui ont sauvé le monde de l'humanité , Baqiyatullah Al-Azam, Imam du temps

(Editeur: Moheb Al-Atrah Al-Zahira (paix soit sur eux

Publié : Rabi al-Thani 1442 AH Fall 1399

A l'occasion du martyre de Fatemeh Masoumeh (as) et du septième anniversaire de sa mort

(Grand Ayatollah M. Haj Seyyed Mohammad Baqer Movahed Abtahi (Quds

Le texte du beau livre (En attendant la pluie) est un trac pré cieux et merveilleux

Traducteur: Mahmoud Zargar Bab Al-Dashti

... Un cadeau Mahdavi aux adolescents et aux jeunes

p: 1

(J'ai traversé les ruelles d'Eghlid

.une ville appelée la ville d'imam de l'époque

.Il y avait la paix dans les visages des habitants de la ville, ce qu'on ne trouvait dans les nombreux autres endroits

.Les enfants jouaient et le son de leur rire enfantin rompait le silence de la ville

.Il était près de midi. L'odeur parfumée du pain emplissait l'air

.En marchant, j'ai vu M. Mohammadi, professeur de littérature de notre école, il est venu vers moi avec un panier rempli de pain chaud et frais

.J'étais très contente de le voir. Le professeur était calme et gentil, il nous avait également enseigné des livres religieux dans notre école

"Il m'a gentiment montré le pain chaud dans le panier et m'a dit: "Bon appétit"

.J'ai dit: Non, merci! J'ai pris le petit déjeuner

M. Professeur, tout en ayant un visage heureux, a dit par son accent local: "Ce pain est différent des autres pains!" Bon appétit!"... Au nom de Dieu

!J'ai surpris, je leur ai pris du pain et je les ai remerciés et j'ai dit: En quoi ce pain est-il différent des autres pains

p: 2



M. Professeur a dit: C'est le pain d'imam de l'époque (AS) et pour sa santé, il est cuit dans les maisons et nous le distribuons parmi les gens. Vous pouvez venir avec moi et nous distribuons ces pains ensemble si vous le souhaitez

C'était très intéressant pour moi! J'y ai pensé! Hou la la! Le pain Imam de l'époque

C'était bon

J'ai marché avec le professeur avec un panier plein de pain. Nous sommes allés aux portes des maisons et même dans des cliniques etc

Quand nous avons donné les pains aux gens, J'ai vu des larmes de joie dans leurs yeux, certains étaient heureux qu'ils le trouvent

... L'un voulait du pain pour la guérison des malades, l'autre pour sa fille enceinte! Et un pour augmenter la mise ricorde

C'était une bonne expérience! Dans les ruelles d'Eghlid, où le nom d'imam de l'époque était partout, c'était un plaisir



يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَابْتَغُوا إِلَيْهِ
الْوَسِيلَةَ (En marchant, M. Professeur me parlait, et il a dit: Vous souvenez-vous que je parlais en classe du verset «O vous qui croyez!1

J'ai dit: Oui, professeur

Et il a dit: Dieu a dit: Si vous voulez me parler et venir a moi, venez avec un intermé diaire, cet intermé diaire et ce mé dium est le mé me Imam lorsque vous
!distribuez du pain pour sa santé

J'ai é té surpris d'entendre cela

!"?J'ai dit: "Monsieur, je me suis rapproché de Dieu maintenant en faisant cela

!M. Professeur a dit: Vous é tes plus proche de Dieu que vous ne l'imaginiez

!Dans mon cœur, j'ai remercié Dieu pour cela

Nous sommes arrivés a la dernière maison et j'ai donné le pain d'imam de l'époque aux mains tremblantes d'une vieille femme solitaire, elle a beaucoup
.prié pour moi et mis le pain sur sa tête et m'a remercié

p: 6

.Maedeh35. Ô vous qui croyez, craignez Dieu et cherchez ses moyens, et lutez pour sa cause, afin que vous soyez bien établis . -1



.La distribution du pain é tait terminé e et le son de l'appel a la prière de midi pouvait étre entendu depuis la grande mosqué e Eghlid

M. Professeur, a dit par son sourire habituel: Eh bien! Que Dieu de vous a accepté! Aujourd'hui, vous pourriez faire un excellent servic pour l'imam de l'é poque! Que l'imam de l'é poque vous aide dans votre vie

.J'é tait fier de ce que le professeur a dit

M. Professeur a dit: Je vais a la grande mosqué e pour faire la prière! Si vous aimez, allons-y ensemble

.J'é tait très heureux d'entrer dans la maison de Dieu après avoir servi l'imam de l'é poque et de prier avec les autres

.Une brise fraîche se mit a souffler ..., j'avais une sensation particulière de vitalité et de calme

Nous sommes entré s dans la grande mosqué e Eqlid Imam de l'é poque. Il y avait une magnifique mosqué e. Il y avait une source claire a l'intérieur de la mosqué e! Nous sommes allé s a côté de la et avons fait des ablutions, quelle pureté il avait

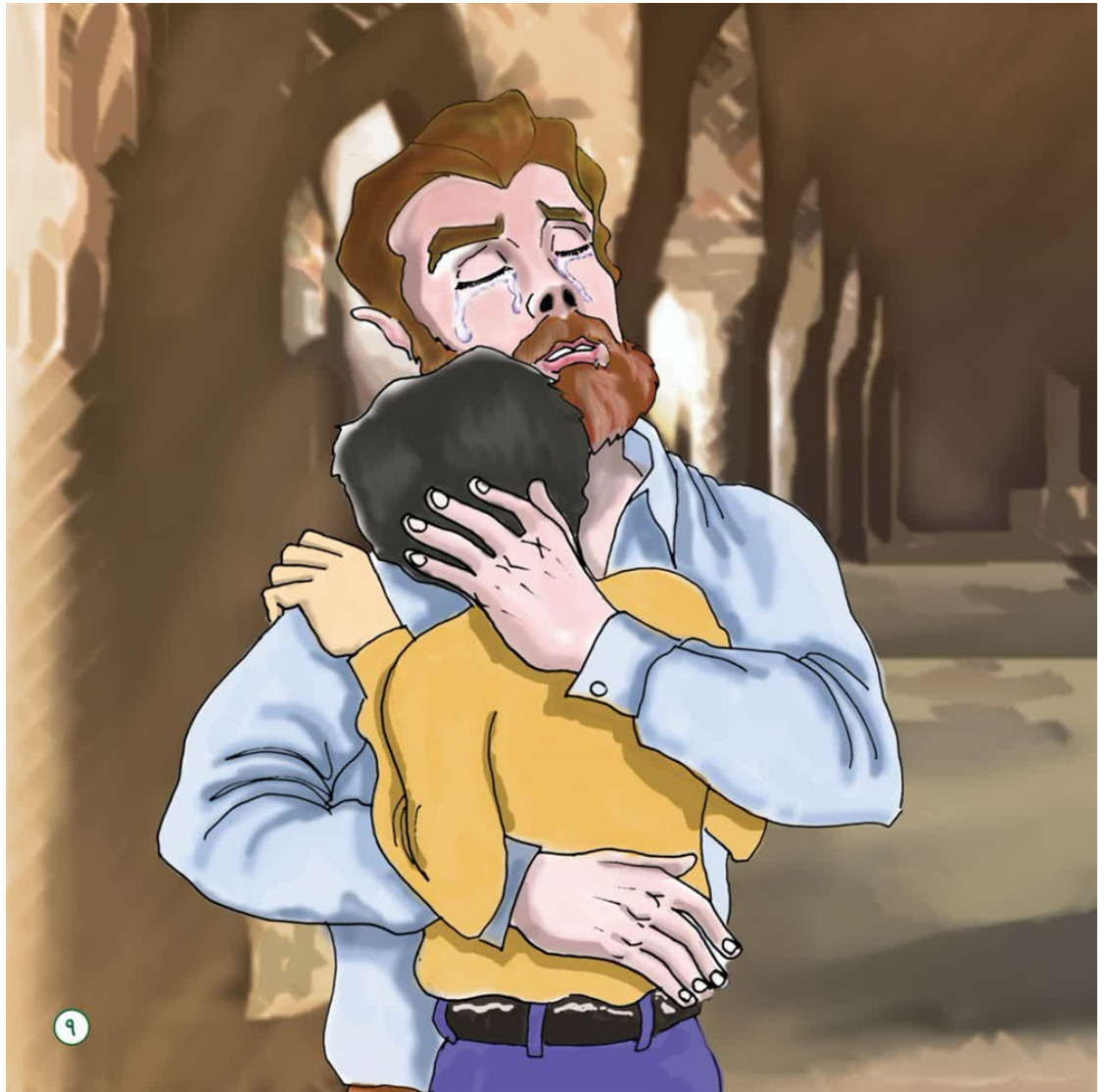
.La prière a commencé , de nombreuses personnes sont venues. La sensation de prière dans la mosqué e é tait très bonne

!La prière d'aujourd'hui é tait très différente des prières précédentes. J'ai senti que Dieu m'accordait plus d'attention

!Aujourd'hui, je suis venu a la maison de Dieu fatigué de partager le pain de l'Imam de l'é poque. Wow, quel plaisir

.La prière s'est terminé e. Nous avons ré cité la prière Faraj et nous nous sommes levé s

Après la prière, le professeur m'a appelé et je suis allé vers lui, il m'a serré dans ses bras et m'a dit: Félicitations pour avoir commencé une amitié avec l'imam de l'é poque



J'ai dit que pour atteindre l'amitié de l'Imam du Temps, nous devons travailler dur mais encore, Monsieur le Maître! Et j'ai baissé la tête et je lui ai remercié s
pour leur attention aujourd'hui

M. Professeur a dit: Votre service a l'Imam aujourd'hui é tait un cadeau de Dieu et personne ne peut pas faire un service pour l'Imam, me'me l'appeler a moins
.que Dieu aime cette personne! J'aime aussi la personne que l'imam de l'é poque aime beaucoup

Je parlais a M. Professeur quand j'ai remarqué la voix faible d'un vieux fermier fatigué . Le vieil homme a levé ses mains tremblantes vers le ciel après la
prière et parlait a Dieu que Dieu n'a pas plu ou assombri depuis longtemps, notre terre s'est assé ché e! Vous n'aurez pas pitié de nous, ayez pitié de notre
.femme et de nos petits enfants! ... et se plaignait a Dieu de la sé cheresse

.J'ai regardé le professeur, j'ai vu que ses yeux é taient pleins de larmes et qu'il é tait complè tement changé

!J'ai demandé : est-ce qu'il s'est passé quelque chose

M. Professeur ne pouvait pas arrê ter de pleurer, il m'a regardé et a dit que je me souvenais d'un souvenir de la sé cheresse de mon adolescence qui s'est
produite dans la me'me mosqué e, qui a affecté non seulement ma vie, mais aussi la vie de nombreuses personnes d'Eqlid Imam de l'é poque. Tout le monde se
! ..souvient de lui

Avec cette phrase, j'é tais très impatient de savoir ce qu'est ce souvenir, j'ai dit que si vous dé finissez ce souvenir pour moi, je serai très heureux et mon
.bé né fice spirituel sera complé té aujourd'hui



.M. Professeur, en essayant ses larmes avec un mouchoir, a souri et a dit: Eh bien, je vais vous raconter

.Nous nous sommes installés dans l'ancienne chaire de la grande mosquée et nous nous sommes assis à côté de la chaire

.Le professeur s'appuya sur la chaire

.Il a soupi et a dit: Mon adolescence était finie. Je vais avec mon père tous les jours

Mon père et moi sommes venus à la grande mosquée pour prier un jour. L'imam de la mosquée était un homme de la génération du Prophète (PSL) dont les gens ressentaient sa gentillesse! Il était amoureux d'imam de l'époque. Il nous avait appris l'habitude à faire du pain pour la santé de l'imam de l'époque, et à sa suggestion, tous les endroits tels que les écoles, les rues, etc ont nommé d'après les noms d'imam de l'époque. J'ai dit: Le même Seyyed Abtahi qui a écrit "ou le grand-père d'Abtahi" sur le camion de mon père?! Le professeur a souri et a dit: Bravo! Oui! C'étaient grand Ayatollah Seyyed Mohammad Baqir

.Movahed Abtahi

M. Professeur a poursuivi son discours et a déclaré : Nous venons à la mosquée tous les jours et prions avec lui. Prier avec lui a augmenté notre lumière
l'intéressante



Je me souviens qu'un jour après qu'on a fini la prière, il a assis sur une chaise et en train de parler, je me suis rapproché pour entendre le son plus clairement. Je me suis approché et j'ai entendu que, comme toujours, ils disaient par mots apaisants et pleuraient avec un bel accent d'Ispahani. Il disait: Messieurs! Imam de l'époque est très étrange! Il est très opprimé! Pourquoi ne pleurez-vous pas pour l'imam de l'époque?! C'était tellement bizarre pour moi! Je n'avais jamais vu personne parler d'imam de l'époque en train de pleurer! C'était comme si M. Abtahi avait perdu son père à ce moment-là et qu'il ne ressentait pas de plus grand chagrin dans ce monde que d'être loin de l'Imam de l'époque! C'était une sensation très étrange. Tout le monde a récité la prière de Faraj et il a pleuré beaucoup! C'était son habitude quotidienne. Puis nous étions assis quand nous avons vu de vieux bergers et fermiers venir s'asseoir à côté de lui



L'un des éleveurs de la région lui a embrassé et lui a dit d'une voix triste et pleurante: M. Abtahi! Nous sommes si tristes! Nous sommes très contrariés! Monsieur, quand il a entendu cette phrase, la couleur de son visage est devenue en rouge et il a dit par inquiétude: Pourquoi êtes-vous si bouleversé?! Qu'est-il arrivé

Le berger, dont les vêtements étaient terreux et les effets de la pression et des épreuves de son temps étaient évidents sur son visage, dit d'une voix pleurante: Toi, priez que Dieu ait pitié de nous par le respect de Zahra, que Dieu apporte sa pluie sur nos terres! Tu prie

Pour le Prophète, la terre est si sèche qu'il n'y a plus d'herbe à manger pour les brebis; Priez pour ces animaux, que Dieu ait pitié de nous par la pluie de sa miséricorde.

Le fermier, dont avait la face vieux parce qu'il travaillait au soleil, dit avec son accent local: «M. Seyed! À cause de la sécheresse, nous avons honte de notre femme et de nos enfants. Je jure que nous n'avons rien à manger. Vous priez, peut-être que Dieu aura pitié de nous

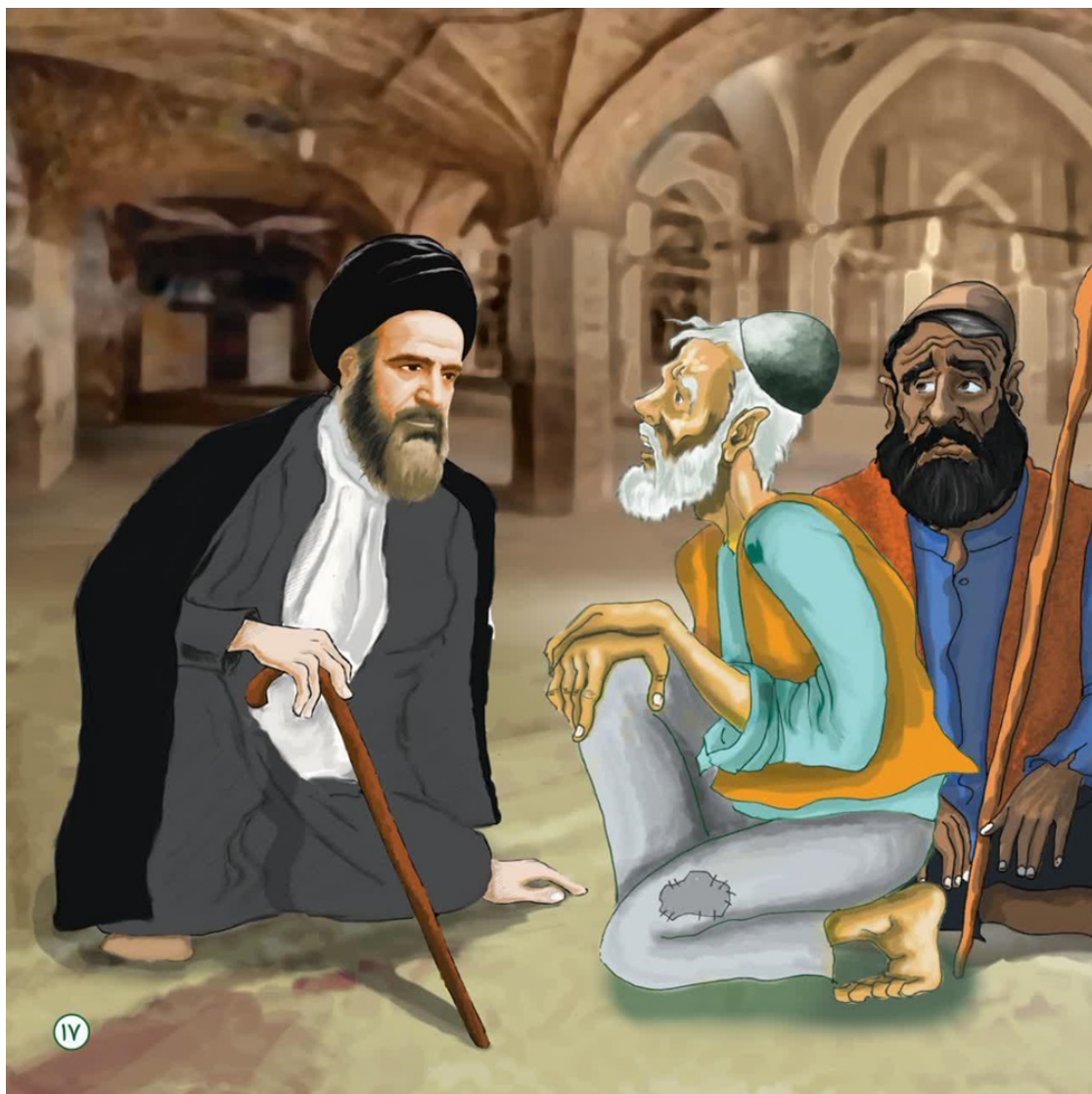
:Un vieil homme s'est approché lentement de Seyed et lui dit

Monsieur! J'ai entendu de vous que lorsque Kufa est devenu une sécheresse, les gens se sont réfugiés chez l'Amir al-Mu'minin Ali (as) pour faire quelque chose. L'Imam a dit: Dites à mon Hussein de prier donc il a fait et la pluie est venue et Kufa et son peuple ont été arrosés M. Abtahi, vous êtes de la lignée ration de l'Imam Hussein! Priez pour la pluie

.Quand Sayyid a entendu ces paroles du peuple d'Eqlid Imam de l'époque, il a baissé la tête et a pleuré fort

:Sayed a dit en les larmes aux yeux

Vous m'avez demandé de prier pour la sécheresse, je ne suis pas respectable à la porte de Dieu, je suis un petit serviteur de Dieu. Nous devrions tous prier pour que Dieu envoie la pluie de sa miséricorde sur cette terre sèche. Nous devrions tous demander pardon à Dieu et nous repentir de nos péchés afin que Dieu ait pitié de nous. Jeûnez pendant trois jours, puis venez à la mosquée et priez en groupe



Trois jours se sont écoulés. Les gens ont été informés de venir à la grande mosquée pour la supplication et la prière. Tout le monde est venu, Syed est venu aussi.

Sayyid même a enlevé son turban noir et a commencé ses larmes habituelles avec sa tête nue, a appelé l'Imam de l'époque par les larmes. Il a lu les versets et (Algosse) plusieurs fois et les gens l'ont répété.

C'était une atmosphère émotionnelle étrange et les gens se sentaient spéciaux. Avec ses cris de supplication, Syed a fait un changement dans le cœur de chacun que tout le monde priait Dieu. Certains se sont évanouis d'avoir tant pleuré. Les mères avaient rassemblé leurs petits enfants au même endroit, et leurs cris étaient accompagnés des cris des gens qui pleuraient.

Syed est allé à la chaire au milieu de la grande mosquée sous le ciel.

Dit Dieu! Je vous jure que je ne descendrai pas de cette chaire tant que vous n'aurez pas envoyé de pluie sur ces gens d'imam de l'époque, bien que je sois votre petit pécheur serviteur, mais ces gens simples et travailleurs ne sont pas coupables et se sont réfugiés en vous.

Il ne pleuvait pas du ciel, mais le ciel des cœurs était pluvieux et tonitruant et les yeux étaient nuageux.

... Tout le monde pleurait.

Syed s'est levé, s'est tenu sur la chaire! Il a touché ses barbes, comme s'il avait honte de dire à Dieu de pleuvoir sur nous à cause des vieillards, il dit dans un état indescriptible: Dieu nous aide! Je jure devant les barbes sanglantes de notre Imam Hussein, arrosez cette terre! O Rahim al Sheikh Al-Kabir



Le cri de repentance, d'humilité et de supplication du peuple a entendu de partout dans la mosquée. Puis il a dit: Dieu, pitié de nous avec la gorge sanglante

!d'Ali Asghar, ton Hussein ... et envoie sur nous la pluie de ta miséricorde

(O Raziq le petit enfant! (Autrement dit, vous êtes ce lui qui donne la nourriture du petit enfant

. Avec ces cris, moins d'une heure plus tard, des morceaux de nuage ont trouvé

!Puis il a dit: Les gens, que chacun se mette les mains sur la tête et appelle l'Imam de l'époque en cas d'urgence

الغوث الغوث الغوث



!Sauvez-nous ! Sauvez-nous ! Sauvez-nous

!Il a dit: O Imam de cette époque! Nous n'avons personne d'autre que vous! L'espoir de votre nation! Vous êtes notre refuge

!Vous êtes celui qui calme le cœur fatigué et vous êtes celui qui guérit l'os cassé ! Chaque détrese qui est déçue dans le monde vous appelle

O Imam de l'époque! Je jure par Abi Abdullah! Je jure de la honte d'Abolfazl quand il n'a pas pu apporter d'eau pour les enfants soifs et qu'il a martyrisé ! Je jure
!par le cri des enfants soifs de l'Imam Hussein, envoyez-nous la pluie de miséricorde

.Les cris des hommes et des femmes, vieux et jeunes et enfants, sont devenus plus forts avec ces mots

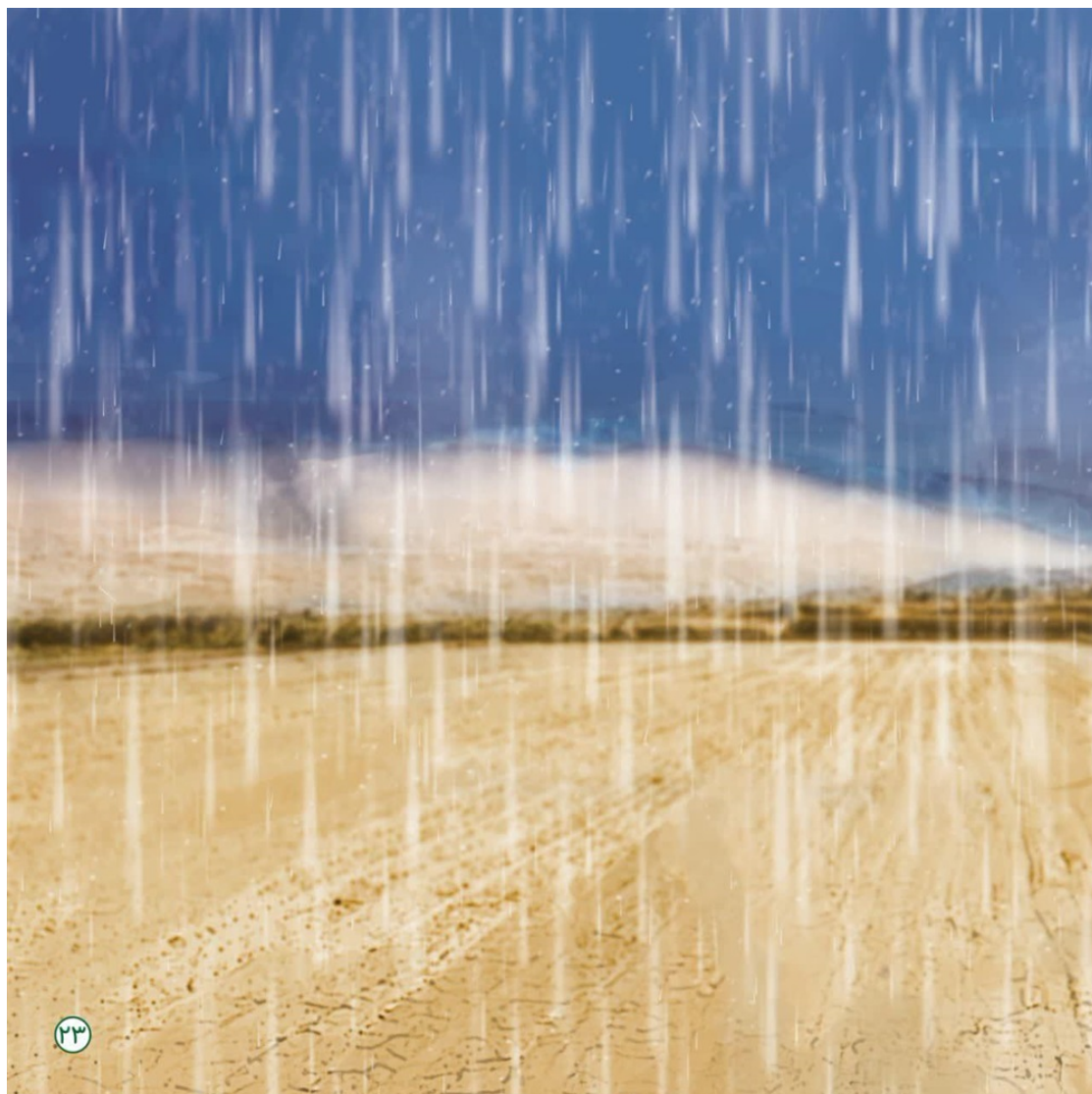
La voix d'Ibn al-Hassan du peuple secoua le ciel, et la miséricorde de Dieu, et pendant un instant tout le peuple ont vu de ses yeux que la pluie commençait à
.tomber, et peu à peu la terre devint humide

.L'odeur de la terre brûlée flottait lentement

.Il pleuvait, mais Syed était toujours sur la chaire, pleurant et ne descendant pas de la chaire

!C'était comme si la pluie était une autre excuse pour Syed

.Chaque fois que les gens insistaient pour que Sayid descende; il n'acceptait et il disait: J'ai juré que je descendrais après l'irrigation partout



La pluie est devenue forte et les vêtements de Sayid étaient complètement mouillés. L'eau de pluie a tellement dans la mosquée que les gens l'ont emmené e
dans la salle de la mosquée

.Syed avait une humeur étrange! Comme si la pluie venait juste de commencer, la prière de Sayyid avait commencé et il s'assit vers la qibla

Les gens la voyaient pleurer de plus en plus! Tout le monde a entendu Sayyid dire à l'imam de l'époque qu'il lui n'avait pas vu: O Imam de l'époque! Il a plu
!... mais tu n'es pas venu

Ô pluie de la miséricorde de Dieu; O Imam de l'époque! Coulez sur notre cœur sec jusque nous calmons un peu. Chère Fatima! Notre vie s'est terminée et
.notre jeunesse s'est terminée, mais nous ne vous avons pas visité

.Nous avons vu Sayyid se lever et commencer à réciter d'Al-Yasin avec des pleurs



... Mon Seigneur! Imam de l'époque, je sais que je vous ai laissé seul

.Et dans l'agitation du monde, j'ai perdu mon chemin vers toi

.Je me suis réfugié vers ta miséricorde

!O Imam de l'époque

;La voix de ton enfant pécheur n'atteint pas le ciel

!Alors demandez pardon pour nous ... Priez de Dieu pour le jour de votre présence

يَا أَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا

p: 26



M. Professeur avec les yeux

.plein de larme ré citait mot a mot les priè res de l'ayatollah Abtahi pour l'imam de l'é poque quand mon té lé phone portable a sonné . C'è tait ma mè re

.Je me suis excusé auprè s du professeur pour y ré pondre

.J'ai ré pondu et je me suis a nouveau excusé auprè s de M. Mohammadi et j'ai dit que nous allions quelque part avec la famille

J'ai dit au professeur d'attendre la fin de l'histoire, mais il a dit: Non! Allez chez votre mè re plus tôt, si Dieu le veut, a l'avenir, je vous dirai plus de ce grand

.(Sayyid, le fils de Hazrat Zahra(1

.dans la ré gion d'Eghlid d'imam de l'é poque

.J'ai dit au revoir a M. Mohammadi et je l'ai remercié pour son attention aujourd'hui. La journè e a é té bé nie ... et je suis rentré chez moi

!Je regardais le ciel au milieu de la route et j'ai dit, Dieu, ce ciel est le mé me ciel sous lequel l'ayatollah Abtahi a prié et sa priè re a exaucé et il a plu

A cette é poque, il n'y avait ni mé té orologie ni technologie ... Avec les larmes et les appels de cet imam bien-aimé de l'é poque, les nuages se sont fé condé s

.et il a plu comme ça

.Les enfants d'Eghlid Imam de l'é poque, sommes devenus orphelins sans notre Imam

!Dieu! Vous pouvez ré pondre a ma priè re et aux priè res des enfants d'Eghlid que l'Imam de notre temps viendra bientôt disponible

!La maniè re romantique de M. Abtahi de communiquer avec l'Imam al-Zaman (psl) et ses bonnes actions m'ont impressionné

.Dieu! J'ai la mé me demande

اللهم عجل لوليک الفرج

p: 28

.Les chiites appellent la fille du prophè te de l'Islam Sayyid et ils ont des turbans noirs - 1







بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر/9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آاده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

